

وقایع بعد از سقوط آدم علیه السلام اجمرت

و چون سه ماه انقضا یافت ابو قحافه از سفر شام مراجعت میکرد و چون نزدیک مکه رسید ناگاه او سر بر زمین نهاد  
 سجده همیکرد ابو قحافه چو بی بر سر او سخت بزود هم سر بر نهاد و در خشم شد و گفت مثل تو نماند ندیده بودم که  
 با تویی بیاکت زد که من او را مگر نه بینی که جبال بجا رود و اشجار و حیله آفرینش را که سجده شکرانه کند که از پیغمبر حق و شکم  
 سه ماه گذشته است و ای بر بیت پرستان از شمشیر او شمشیر اصحاب او چون چهار ماه متقاضی شد جیب زنا باز  
 روانه مکه شد و در راه طفلی را دید که برود در افقاده هر خند او را بر گرفت و پای داشت بسم سجده در افقاده و نشانی  
 نداد و او که دست از او بردار که سجده شکر میکند بوجو پیغمبر برگزیده و چون پنجاه پیری شد و جیب زنا و پنجاه خویش  
 مراجعت کرد صومعه خود را دید که لرزله اندر است و سکون نمی پذیرد و بر محراب آن نوشته بود که ای اهل صومعه ای  
 آری بخدا در رسول او محمد صلی الله علیه و آله که نزدیک شد ظهور او خوش آنکه بدو ایمان آورد و ای بر آنکس که بر او  
 کافر شود و جیب زنا مگر لیکن این آیت ایمان آورد و چون شش ماه گذشته اهل مدینه و مدینه ایمان آوردند و شش ماه  
 سال بعدی کردند در عید گاه خود حاضر شدند و رسم داشتند که نزد وحی شده که ذات نماند داشت آن در  
 ستایش و پرستش میخواند و آنروز را خوش میخورد و خوش میآشامیدند در بیوقت چون آن روز ختم بخت شدند  
 با یکی از درخت برآمد که جاب الحق و زین الحق الباطل ان الباطل کان یهتقاً مردم از آن بیاکت می کردند و بسیاری نوشتند آن  
 در ماه هفتم سوار بر قارب نزد عبدالمطلب و گفت و ش میا می آید بر درای آسمان از آسمان آید و دیدم ملائکه می فرستند  
 بسوی زمین گفتند زینت کنی زمین را که نزدیک شد ظهور محمد پسر زاده عبدالمطلب سال سی و یکم از سوی کافران  
 صاحب شمشیر قاطع من کفتم کیت او گفت محمد بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف سال سی و یکم از سوی کافران  
 این خواب را پوشیده دار و چون بیست و نه برآمد ماهی که طوسان نام داشت در بحر عظیم مردم خویش با آید و ما که گفت  
 چیست ای ماهی که بحر را ملاحظه ساخته گفت پروردگار من آن گاه که مرا بیا فرید فرمود که چون محمد صلی الله علیه و آله  
 او را دعای اینک شنیدم که ملائکه بشارت او را میدادند پس برای دعا بگفت آدم آن ملک خطاب کرد که در میان  
 و دعا کن در ماه نهم ده هزار ملک از آسمان فرود شد و هر یک قبلی از نوزده است و شد که بر آن بشارت بود و الله اعلم  
 محمد رسول الله پس بدو یک صدف بر زد و همی گفت این نور محمد است عبدالمطلب از آن گاه که بود و پوشیده می شد و پنا  
 بود که حمل آن حضرت بر آینه تا شش ماه پس کرافی نداشت و جز قطع آن خون که مرزنا نزار عادات او را ملائکه می فرستند  
 با بجهل چون مدت بسر شد و شب جمعه هفتم ریح الاقول برسد آینه با ما و خود گفت ای برده و شکست  
 بجهت خویش شوم و قدری سوگواری شو بر خود بگریم پس در زوایر برابر از آن خانه از جانب چپ بگریختند و زنده  
 بر روی خویش بیست ناکاه او را در زادن گرفت پس از جای بنیید که در باز کند آن نیرو یافت و جرم باز شد  
 شمانی همی داشت ناکاه متفقانه شکافته شد و چهار خود بر آمدند و گفتیم مگر ما بجهت دست او آمدیم و سلب  
 طرفی به پلوی او نشد و ما تفری آواز داد که ای آمنه چون بار کنده ای بگو بنحیثه با او را چه می بیند و خبری خاصه  
 یا خدایا که صدی المواریدین قائم و قائم پس مرغی سفید بر آن حضرت ظاهر شد و پر خود بر تنگم یکشاید آنروز  
 زمان چند دید که هر یک بقامت نخلی بودند با خوشبختی و جامه های بستی با او همی سخن کردند و از آنکه نیاید  
 و در دست ایشان کاسهای بلور که سرشار از شربت شیرین بود پس بشارت دادند آمنه را محمد صلی الله علیه و آله را

کتابت شده است  
 در کتاب تاریخ  
 در باب اول

## جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

۱۰۴

شربت بچسباند پس آن نور که آینه در روی داشت او را فرو گرفت و چیزی چون پای سفید در میان آسمان و زمین  
 کسره شد و باقی نماند و داد که بگردید عزیزترین مردم و مردی چند بر فراز سرخوش سیماوه دید که ابرقیا بر کف  
 داشتند و علی از سندهش پاره کرده بر باقوت سرخ بسته هم بر با کعبه نصب با بجه در روز جمعه بیدار صبح صادق حضرت  
 متولد شد و زبانی بر آید و روی بکعبه سجده در اقامه و دستها برداشت و با خدای مناجات کرد و لا اله الا الله می  
 گفت هرین هنگام ابری سفید از آسمان فرود شد و آنحضرت را فرو گرفتند تا در رسید که طوفان بجه شرق الارض  
 و غربها و اینجاریتغیروا با سیمه و نعیبه و صورتی یعنی بگردید محمد را بر مشرق و مغرب زمین در با یا تا همه خلایق از او نام داشتند  
 و صورت شناسند آنگاه آنحاب بکوی شده و آینه محمد را بر فراز حریر حصار در میان خانه سفید یافت که سکه از  
 مرادید خوشاب بخت داشت و باقی با نکت داد که محمد گرفت کلید حضرت و سودمند و نبوت را آنگاه ابری بر کوه  
 شده او را فرو گرفت و جابش را از کتختین بشیر پوشیده داشت و ندانی در رسید که طوفان بجه شرق  
 و الغرب و اعرضه علی روحانی الحین و الایس و الظیور و استیاج و اعطوه صفاة آدم و رقه نوح و خلقة ابراهیم  
 و لیسان ایمیمل و جمال یوسف و بشری یعقوب و صوت داود و زبانی و گرم عیسی و آن بر نیز رخاست و در دست پیر  
 حریری سفید و حکم برافه بود و گوینده گفت قد قبض محمد علی الله یا قلم یبین شی الا دخل فی قبضه یعنی محمد جمع دنیا را  
 در قبضه تصرف آورد چنانکه هیچ جزوی از آن باقی نماند پس سه تن را دید مانند آفتاب درخشان و در دست یکی ابروی  
 اینهم و نافه از مشک و در دست دیگری شستی از مرز که در چهار جانب مرادید سفید نصب داشت و گوینده گفت  
 هذه الدنيا فاقبض علیها یا حیدر الله تقبض علی و سبطا یعنی این دنیا است بگیر ای دست خدایس میانش را گرفت  
 و قالی گفت قبض الکتبه و در دست سیم حریری سفید سخت برافه بود آنرا کشود و از آن خاتمی بر آورد که سفیده رخت  
 میگرفت و هفت مرتبه آنحضرت تراشیده و آنخاتم را بر قبضش نهاد چنانکه نشان محجه آشکار گشت سروروش اباد و غنی مسج کرد  
 چشم را سر کشید آب مان خورد و در دانش کرد تا بنطق آمد و چیزی گفت که آینه ندانست پس آننگاه گفت فی امان الله  
 و خطبه و کلامه قد شئت قلبک ایانا و علیا و یقینا و عقلا و شجاعة انت غیر البسیر طوبی المین ایشاک و اول المین مختلف مختلف  
 پس هر یک از آنحضرت را زمانی اندک در میان بال خود بیداشد و بجای که داشتند و قازن بهشت که اینکار را همه میکرد  
 برفت چون لشی دور شد روی برافه بد آنحضرت گفت یا عیر الدنیاء والاخرة و آنحضرت نافه بریده و خسته کرده متولد شد  
 و نوری از فرق مبارکش ساطع گشت که آسمان روشن و صرا می شام و درین مجلس شاه شاه قاده که مانند شش افروخته  
 و درخشان بود و مرغان بسیار مانند سفرد کرد او را فرو گرفتند بعضی بر آینه که شفا ماد عبد الرحمن بن عوف قاضی آنحضرت  
 بود و چون آنحضرت بدست او رسیدند آینه که بر جک رنگ از شرق تا غرب باورانی دید با بجه در صحن دولت پیر  
 انده علیه و اله عبد المطلب تربیت کعبه خفته بود ناگاه نکریت که کعبه دار کانش از زمین خلع شده بجای مقام ابراهیم  
 سجده رفت پس مستوی باستاد و داد که آینه اگر تربیت محمد مصطفی الان قد طهرنی من اینجاس المشرکین و از طایس  
 انکارین پس اصنام و او شان شکسته بر روی در اقامه و مرغان بسوی کعبه جمع شدند و کوهها بجانب کعبه مشرف  
 شدند و ابری سفید نکریت که در برابر هجره آینه استاد عبد المطلب شکستی فرو گرفتند و نکریت آینه شافت  
 سرای او بگرفت و بجانه در رفت گفت ای آینه ندانم نجواب از مردم یا اینجه بیداری بیکرم گفت همانا بیداری

آنگاه

آنگاه که بگرفتند  
 غایب از کون  
 آنگاه که بگرفتند

آنگاه که بگرفتند  
 غایب از کون  
 آنگاه که بگرفتند

## وقایع بعد از تسبیح و آوم علیه السلام تا هجرت

فرمود آن نور که در زمین تو بود چه شد گفت با آن فرزند است که از من جدا شد فرمود فرزند مرا با او تا به منم آمدند  
 گفت چنان دانم که تا سه روز او را دیدار توانی کرد عبدالمطلب در چشمش شد و چشمش بر کشید و فرمود جان کن فرزند مرا که  
 ترا بکشم یا خود را هر صبح سارم آنکه گفت می اندین خانه است تو خود اگر توانی او را دیدار کن چون عبدالمطلب گفت  
 آن حجره کرد مردی پیر از آنجا بدو رفت و گفت باز شو که هیچکس از بشر او را نتواند دید به تا جمیع ملائکه خدا او را زیارت  
 پس عبدالمطلب بر خویشین بلرزید و باز شد و هم قریب ولادت آنحضرت چنان افتاد که عید بت پرستان پیش آمد  
 و کردهای از قریش در تخته خویش متکلف شدند و شران گشتند و غمرو نشیدند چون شب ولادت پیش آمد آن شب  
 که از همه اصنام بزرگتر بود بروی در افتاد و اجتماع سه کرت آن بت را نصب کردند و در هر یکی افتاد چون یک  
 بارش بر گرفتند بر جای محکم کردند از میان آن بت باکی شنیدند که میگفت *نزدی یقوتو اضا شت پیورا حین*  
*فناج الارض بالشرق والقرب و حضرت که آوا دان نظر او از عدت قلوب ملوک الارض جهان از غیب و هم*  
 آنشب شب و ثواب و آثار عجیب بر آسمان پدیدار شد قریش بر دو لید بن مغیره شدند و آنحال بازموند و می گفت  
 این علامت قیامت باشد و اگر نه حادثه واقع شده است و از آنسوی چون یوسف بود که در کوه سکون داشت این  
 آثار بدید گفت از کتب چنین خوانده ام که شب ولادت پیغمبر آنرا از زبان این شکفتها مبادید آید و با ما در مجلس قریش آمد  
 شخص بی گرو تا بدانت مولودی در میان قریش بطور رسیده پس از روزی چند در آنجمن با شتم فولید پس پای خیره و عاگ  
 ابن هشام و ابو حمزه بن ابی عمرو بن امیه و جده بن ریمه و جمعی از کاکا بر قریش آمدند و خواستار شدند تا اینکه آنحضرت را بی  
 نشان خاتم را در کتف او مشاهده کرد و فریادی بر آورد و در پیش شد قریش بدو عجب کردند و بخندیدند یوسف بخود  
 آمد و گفت ای مشر قریش آیا میخواهید بر من خدایستی اینک نبوت از میان بنی اسرائیل خواست و اینخبر را کند شد  
 درینوقت حسان بن ثابت هفت ماله بود و در مدینه سکون داشت یکی از اجبار بود در آنکرت که عو غا بر آنکس بود و از  
 کرد خود مجتمع ساخت و گفت ستاره احمد و شمس پدید شد همانا از مادر برزاده است اما با اینهمه سعادت ایمان نیافت و چون  
 بدشت پیغمبر رسید نگار نبوت او کرد و از آنسوی بن ابوقیس بر می که از بت پرستیدن کیشضاری گرفته بود صفا فرود  
 که ستاره احمد آشکار شده گفت راست است اینخبر چه وقت ظهور اوست من که جانم در میانان گرفته ام از بجز آنست که پدید  
 او را در بایم و بدو ایمان آرم آنگاه که خبر دعوت پیغمبر را از مکه شنید تصدیق نمود و چون آنحضرت بدرینه هجرت فرمود هنوز ابوس  
 زندگی داشت تا بنایت پر بود و هم در شب ولادت آنحضرت شیاطین بزواطین آمدند و آن آیات که مشاهده کرده بود بزر  
 گفتند و مکتوب داشتند که امشب از عروج بفلک و سیر در آسمانها رد و منعی حادث شده و گفته ایم که سبب چیست اینخبر  
 نیست و که جهان افی کرد چون بخانه طه ملائکه آید که کرد آنجا اندر افرو گرفتند خواست بدون شود جبرئیل بانگ  
 وی زد که دور شو گفت که چیست فرمود که بهترین انبیاء متولد شده گفت آید ما بودستی باشد و بجزه از تو انم گرفت  
 هرگز ترا بدوست نخواهد بود عرض کرد که آیا از امت او نصیبی دارم فرمود بلی گفت من در آن کنایت خویش گنجهانما قبل از ولادت  
 عیسی الطین را تا آسمان مغتم راه بود چون عیسی متولد شد سیر او از آسمان منقطع شد پس از آسمان چهارم برتر نتوانست شد  
 بعد از ولادت رسول الله صلی الله علیه و آله یکبار راه او از فلک انقطاع یافت و کاهنان نیز از بنر لو ان و را امانند و  
 اخبار عجیب توانستند و کردار سحره و علم قیافه نیز موحوده مع آنکه در شب حضرت رسول صلی الله علیه و آله در روز جمعه هجرت

اینها از روایات صحیح است  
 بعضی از آنها در حدیث  
 آمده است  
 بعضی از آنها در حدیث  
 آمده است  
 بعضی از آنها در حدیث  
 آمده است  
 بعضی از آنها در حدیث  
 آمده است

## جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

شهر ربیع الاوّل بعد از طلوع فجر متولد شد و این روز موافق بود با بیت و هشتم نسیان و بیستم شباط رومی و هفدهم دی ماه  
 فرس و از واقعه منقح قصه ابر بر چنانکه مذکور شد پنجاه و پنج روز گذشته و ولادت آنحضرت در کوه منقح در کوهی بود که مشهور است  
 با رفاق المولد و آن کوهی در شعبی است که معروف است بشعب بنی هاشم در سرائی که مشاهده است بسیاری محمد بن یوسف  
 و آنسرای بمیراث بهره پیغمبر گشت و او را در زمان خود عقیل بن ابیطالب بخشید و او را در عقیل بعد از فوت او محمد بن یوسف  
 ثقفی برادر حجاج فروختند و آنخانه را جزو سزای خویش کرد که بیضا نام داشت چون مان دولت مهرون را رسید پیش  
 آمد خیران که مادر او بود حج کعبه رفت و آنخانه را از سزای محمد بن یوسف بر آورده مسجدی بنیان کرد و در آن سال  
 صد و پنجاه و نه از هجرت گذشته ملک مظفر و الی امین عمارت آن مسجد سعی جمیل فرمود و اکنون ساکنین خیر البلاد و روز میلاد آنحضرت  
 بزیارت آن مسجد رفته رسم ضیافت و شادی با پای بر بند و طالع میلاد آنحضرت بیستم درجه جدی بود و زحل و مشتری در عقرب  
 جای اشده و قمر و آفتاب در حمل بنقطه شرف بودند و زهره و عطارد و مریخ در حوت تمام شرف داشتند و قمر در اول میزان  
 بود و راس در جوزا با شرف قرین داشت و زنب در قوس که خانه اعداست هم بنقطه شرف بود بهمانا هیچکس از سلطان  
 ایران عید مولود نبی قریشی را آن پس حشمت که شایسته بود دیدند و بسیار بود که آنروز مبارک میکند شت خانه مردم بدان  
 آگاه بودند در بنده چینه که نوبت دولت بنام ملک الملوک اعظم فرما کند از عرب و عجم پادشاه عالم عادل محمد شاه قاجار که  
 ملک مغلد و دولتش تیر باد افتاد عید مولود محمد صلی الله علیه و آله را بزرگترین عیاد نماید و همه جشن ملکی و بساط خضر و انی کسرت  
 و خلعه و افضال افزون کرد چند آنکه نام این عید سمیون بلند آوازه شد و این قانون از وی در ایران تذکره گشت اکنون  
 چهارده سال است که نگارنده این کتاب مبارک چون عید مولود فرارسد و صنادید ایران در حضرت شاهنشاه حاضر شوند  
 هتیه تمینت را در آن سخن بین بدیه عرضه دارم اگر چه در اتم حروف قانون نباشد که در این کتاب بجز تمینت شیخ  
 نوید جز اینکه از بجز تاریخ بکار شود و شاید قصه را نمیتوانم کرد در این هنگام از بجز تمینت یکی از تقصیدر چند شعر بکار  
 عید مولود شاه عرب شد آشکار ز آن شاهنشاه عجم هم شاد شد هم شاد و خوار  
 دیده پوری کرد و در پدر شد آشکار این چه مولود است کاین هر چهار ما در زید  
 این چه مولود است که خود بود پیری ساخورد پیش از آن کاین روز بر ما تابد و این کاین  
 که زانل و پیش تا زانست ابد او یادگار این چه مولود است که پیشتر بی سالها  
 این چه مولود است که مر بو العیبر را در هشت هفتی کرد و امر کرد و خواند پیش و برانداخت  
 مظهر نام و صفات دست شاه خجیاری شهر یار تاج بخش و پادشاه باجگیر خسرو خاوری محمد شش خدیو کامکار  
 اکنون بر سر دستمان شوم چون آمنه علیها السلام بار نهاد قایلی با نکت بردشت که بهترین مردم از تو بر او و او را محمد  
 نام کن پس آمنه او را بدین نام خواند و بعد از سه روز عبدالمطلب محمد صلی الله علیه و آله را در آغوش گرفته بکله آورد و چون بدو  
 کعبه رفت آنحضرت فرمود بسم الله و با الله و کعبه در جواب سخن آمد و گفت السلام علیک یا محمد و رحمة الله وبرکاته یا تقی آقا  
 و ادعای آنحضرت در حق الباطل ان الباطل کلان ز منو قانگاه عبدالمطلب کوه را از خیران سیاه بدست کرد و باز در کوه  
 مرصع نمود و بافته ز تار سیخ از آن بیاوخت و عقدهی زمره را دید و دیگر جوهر بدان بست آنحضرت آن در آنجا  
 بشیخ میگفت و روز چهارم سوار بن قارب نزد عبدالمطلب آمد و خواستار دیدار رسول الله شد عبدالمطلب سوار را



وقایع بعد از تسبیح و طاعت آدم علیه السلام با بخت

بخانه در آورده آنحضرت را حاضر ساخت و چون پرده از جالش بر گرفت نوری ساطع شد که ایشان را مستین بر رویه  
 نهاد پس از آن سوار سرو پای آنحضرت را بوسید و عهد المطلب را گواه گرفت که من بر او ایمان دردم و در روز  
 ولادت ابوطالب از بر آنحضرت حقیقه کرد و درین هفته آمنه پیغمبر را شیر داد و شب هشتم ثویبه کنیز ابولهب بر پیغمبر  
 که از مسروح نام داشت پیغمبر را رضاع کرد و این ثویبه شرف ولادت پیغمبر را با ابولهب بر داد و او بقرده فی ویرا از لوت  
 و این آزادی اخدای در حق او ضایع نگذاشت چنانکه عباس عم رسول الله بعد از پلاکت ابولهب او را در خواب بر پیغمبر  
 حالتی با او گفت بعد از ما بچه رسیدی ابولهب گفت بعد از ما بر اخی رسیدم خیر ایستاد ما انقدر است بهند که در اینجا  
 و اشاره کرد بکوی که در میدان و انگشت ابهام در سبابه است و این برکت زاد کردن ثویبه است بچند ثویبه است آنحضرت  
 شیر داد و از بیروی اهل سنت بر آنند که حمزة بن عبد المطلب و اوسه مخزومی بعد از بن عباس رسول الله برادران صفای  
 جدا ایشان را نیز ثویبه شیر داده بود اما علما می شمارند که اگر ثویبه را فرزند دیگری باشد یا ابولهب را از زنی غیر  
 ثویبه سینه فرزندان باشد برادران رضاعی آنحضرت خواهند بود و غیر این خواهر برادر رضاعی نتوانند شد چه از  
 بطن ثویبه یا صلب ابولهب نبوده اند و پیغمبر سوخته اگر ام با ثویبه را مگر کوز خاطر به پشت از مدینه برای او جلد انعام  
 انفاذ میداشت و در سال هجتم هجرت بعد از فتح خیبر ثویبه وفات کرد و رسول الله از آن پس بگه شده از خویشان او  
 محض کرد کسی را نیافت اما اسلام او مختلف فیست بعد از ثویبه حلیه آنحضرت را شیر داد و او دختر ابوذریب است نام  
 ابوذریب عبد الله است هو عبد الله بن الحارث بن شحبه بن جابر بن ام بن ناصره بن حصیة بن نصر بن سعد بن کعب  
 ابن هوازن بن منصور بن عکرمه بن حنفیه بن قیس بن عیلان است و نام شوهر حلیه الحارث بن عبد العزی بن قاتع بن  
 ملان بن ناصره بن حصیة بن نصر بن سعد بن کعب بن هوازن است و برادر رضاعی آنحضرت عبد الله بن حارث بود و خواهر ازین  
 افسه و خدایم دختران حارث بودند و خدایم بسیار مشهور شد و این نام رضایم علیه است این سوره فرزندان بطن  
 همانا نهادید عرب را قانون بود که طفلان خویش را به ایکان می سپردند تا زمان ایشان بفرغت باشند و اولاد  
 زیادت کنند و مرضعات از صحرانشینان اختیار میکردند تا ایشان در میان قبایل شجاعت و فصاحت برینده  
 میا و عذو و سبب برادر طایقت لسان و بلاغت بیان اخلی تمام است و ازینجا است که پیغمبر فرمود آنما عرب من قرش است  
 فی سعید بن کعبه قبیله سعدیه در میان عرب فصاحت نامدار بودند با بجه از بیروی در هر خزان و بسیاری نان مرضعات از قبایل  
 عرب که در حوالی مکه بودند متوجه حرم شده اطفال شیر خواره را از بجه رضاع قبایل خود میبردند و میداشتند تا در سن پنج  
 بسره شد چون نوبت به پیغمبر افتاد فرشتگان خدای او را از نظر مادر غایب کرد بر تمامت قبایع شرقی و غربی  
 و معادنی رحمن همی نداد که او ای فرشتگان این محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است خداست که او را شیر دهد و خوشاند  
 که او را پرورش دهد و نما بد و نکند آنجا که در اینجا ساکن شود ازین نه اما است فرشتگان از وی تمیاز شدند و ظهور در باغ و جوی  
 هم بهین میدادند و دیگر باره از غیب نداشتند که از نخست تم این سعادت تمام حلیه سعدیه است بود همیشه با بجه در آن  
 سال در بیست و یک حلیه قحطی بزرگ بود و حلیه و شوهر و حارث را حارثی را غرضی میبرد که شیر اندک در میان او غریب  
 یافتیش و ایشان بصیوبت معاش میکردند این بود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر کردند و حارث بی بجه خود حلیه را بر سر  
 باقیه کوی داد و دختران خود را بخانه گذاشت و خود برشته شود و ثویبه بر جابر برآمد و عبد الله که حلیه را بر سر داشت

۶ ۳

## جسد دوم از کتاب اول نسخ التواریخ

روی بداشت چون بجوالی مکه رسیدند قبیله بنی سعد را ندانی بکوشش آمد که اسامی حرام کرد که زنان دخترانند برکت  
مولودی که در قریش بوجود آمد خوش وقت آن پستانی که او را شیردهای زنان بنی سعد بشتابند تا آمد دولت در طایفه  
چون قبیله این ندانستند ندالم جوع را فراموش کرده شتاب همی تاخندد چون حار حلیمه بی توان بود از حال کالی بدانی  
کوچ میداد و هر چه قوت میکرد سبقت نمیتوانست گرفت از جانب راست چپ خود ندانی می شنید که نهیها لگن با حلیمه  
ناگاه از میان شکاف و کوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق و صریح از نور بدست او بود دست بر شکم حار حلیمه زده  
گفت حلیمه خدای ترا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین از تو دور کنم باشم هر گفتم آنچه من می بینم و میشنوم آیا  
تومی بینی و میشنوی حار حلیمه گفتی صیت ترا که مانند خایفانی پس شتاب همی کرد تا بدو فرسنگی نماند فرود شد  
منزل ساختند در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی بنیر با شاخهای بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با کونک کونک  
پدید است و زنان بنی سعد بر او گرد شده میگویند ای حلیمه تو ملکه مانی و از آن درخت کجما نیز بر افتاد و آنرا حلیمه بر گرفته نشود  
و حلاوتی از آن یافت که در خواب میدری با او بود و چند آنکه پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله را در برداشت آن حلاوتش  
مذاق بود با حلیمه بخواب استوار داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده بگه در آمدند و طفلی شیر خوار  
که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند آنگاه که حلیمه رسید به پنج طفلی  
نیافت و سخت اندوهناک گشت ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا بسی کرد و فرمود ای گروه مرصفا  
بچگونگی است از شما که طفلی نیافته باشد حلیمه سوال کرد که این مرد که باشد گفتدوی عبدالمطلب باشم سید است  
لاجرم پیش آخت گفت آن منم فرمود تو کیستی گفتی از بنی سعدم و حلیمه نام دارم عبدالمطلب ختم فرمود و گفت سبب  
سبب خصلتان جیدتان سعد و حلیمه فیما بین غیر الا بد خوش خوش نیکوست سعادت حکم که در ضمن آن فرمود  
و عز ابدی باشد آنگاه گفت ای حلیمه نزد من کودکی است یم که محمد نام دارد ووزنان بنی سعد ورا نپذیرفتند و گفتند  
قیم است و تمس از یم مقصود نمی شود تو بدین کار چونی حلیمه گفت مرا حلت ده تا باشم خود مشورت کنم و چون این را بشنید  
در میان گذاشت گفت زود بشتاب و او را در ایام بیکر طفلی بجای نمانده و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمد را  
کونی هرگز فلاح نیابی پس بزود عبدالمطلب آمد و آنجناب او را بجانده آمنة آورد و آمنة او را اهلأ و سملأ گفت و طفل را با و چنین  
کرد حلیمه با قول میداد شقیقه حلال مبارکش شده آنحضرت را بر گرفته پستان است خویش را در دامنش گذاشت و محصلی  
حلیمه و آله هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید و آنرا زهر برادر رضاعی خود میداشت و حلیمه را آنقدر شیر نبود که فرزند  
خود را سیر کند چنانکه شبها از بانگ گریستن او همسایگانش بخواب نتوانستند شد و زبرکت آنحضرت پستانهای او شیر آور  
شد چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبها نگاه شاد بخندد و چون حلیمه آنحضرت را بمنزل خویش آورد شوهر او حار حلیمه نیز دیکت آن شیر  
پس شد تا مگر از آن شیر دوشد ناگاه پستان او را پر شیر یافت چنانکه سیر بخورد و گفت ای حلیمه من این فرزند با  
نزدیام و اینحال در پیش نیافتم و بجهت شکر گجایی آورد پس حلیمه سه روز دیگر در مکه توقف فرمود و هر روز پنجم را بجهت آمنة  
همی آورد و آمنة از آنچه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و او را بگفت آن اسرار وصیت کرد پس از چهارم عبدالمطلب را  
بپای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدا را بدو گواهی گرفت و با حلیمه سیر و چهار هزار در هم داده جابه و چهار گنبر برد  
بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه شمس شایست فرمود پس حلیمه بر چهار خویش سوار شده آنحضرت را از پیش روی خود بداشت

وقایع بعد از بهبوط آدم علیه السلام تا هجرت

و حارث بر آن بشتر لاغر بر آمده عبدالله فرزند خود را بر گرفت چون بر او درآمد آنکار را غرور حال توانا شد در جمیع  
 ستور قبلیه پیشی گرفت و چنان فریب و غم بود که زنان بیسمله او را نمی شناختند و آنکار سخن آید بخت برکت تمام  
 پیغمبران شفا یافتیم که بر پشت من سوار است و حلیه در میان او بنامی رسید که مردی نوری از آنجا پرودن شد و سلام کرد  
 با حضرت و گفت حق مرا موکل کرده است بر عایت او بگذاهی پی در گشت و گفته ای حلیه میدانی تربیت که بچگی او با کترین  
 پاکاست و بجز کوه و دشت میرسد با حضرت سلام میدوند و فرشته بر او موکل بود که نمیکند است از بدن مبارک  
 آنچه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نا دیدنی را بر بر جابه چنان میداشت بوسه متری فرود میداد خیر اینکه بنزد حضرت  
 و چون بقبلیه خویش رفته برکت در ایشان پدیدار گشت و کوفته ان ایشان شیر آورند و روز تا روز خرد ایشان بود  
 بود و حلیه همی خواست تا از آنحضرت اصغای کلمه کند اول سخن که شنید این بود لا اله الا الله قدوس ساقط و ساقط  
 الیون و الرحمن لا تأخذه سنة و لا نوم و آنحضرت هر که محتاج بعسل و تقطیر است هرگز زوی فرعی دیده نکند چه در  
 اندر میشد و در روز هفتم ماه چنان بالیده میگشت که مشابهت با دیگر طفلان نداشت و هرگز با طفلان بازی نداشت و شایسته  
 از بازی بازی میداشت و هرگز دست چپ چیزی چند نفر بود و چون زبانش کشوده شد بجز دست بر روی هم نشستی  
 و حلیه چند آنکه آنحضرت بودی بود شوهر را در کن از خویش نمیکند است و هر روز نور عینی آن قاتب آنحضرت فرود شده غاشیه  
 میگشت و هر روز در مرغ سفید بگریان او در زرقه ما پدید میگشت چون دو سال از مدت آنحضرت گذشته حلیه او را بگذا  
 آورد و بخدمت آنحضرت سپرد و چون برکت از آنحضرت یافته بود در دل بهخواست تا وسیله آنکه در جنبش او دیگر باره بمنزل خود رود  
 پس عرض کرد که ای آمنه آب هوای مکه نیکن باشد و بیشتر وقت با در این راضی ظاهر کرد و من باین طفل سخت ترسام  
 اگر اجازت دهی و بازش من کن از این او را دیگر باره بانه خویش برم و نیگو بدارم الحاح فراوان فرود تا اجازت یافت  
 و آنحضرت بر داشته بجان خویش شتافت و وقتی دیگر بداشت چنانکه مذکور خواهد شد بهما با جماعتی از مورخین بر آنند که شایع است  
 باعث سؤل الله ایان آورد و در اسلام حلیه خلاف کرده اند و این سخن با آنکه آیات که حلیه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را  
 از زانی شد استوار بنا و نیز بعضی از محققین اسلام او را تصحیح کرده اند

۶۱۶۳ جلوس قن سنندی در مملکت چین شهر از روصد و شصت و سه سال بعد از بهبوط آدم بود  
 و سنندی یکی از بزرگان مملکت چین است در تمام آن راضی بجلالت قدر و مناعت طبع و زراعت ای معروف بود  
 چون روزگار دولت آید که ذکر حالش قوم اتحاد روی بپستی نهاد و بدشش بکران رسید و سنندی فرصت بدست  
 کرده و ایمان و دولت با خود متفق ساخته بدرجه سلطنت ارتقا جست و بر تخت خاقانی جای کرد و مردم چین را زیر سلطنت او  
 کردن نهادند و پادشاهی چین از خاندان آیدی بوسی انتقال یافت و مدت سلطنت او در مملکت چین نوزده سال بود

۶۱۶۳ جلوس کیوشم در مملکت چین شهر از روصد و شصت و سه سال بعد از بهبوط آدم علیه السلام بود  
 کیوشم پسر پرتو الا شرم است که شرح حالش مرقوم خواهد بود بعد از هلاکت ابرهه سلطنت چین یافت دست جور و اعتیاد  
 از آستین بر آورد و مردم چین را عرضه زحمت و شدت ساخت و این کیوشم با پسر ذی زین از سوی در برادر بود و این قصه چنان  
 که مردی از صنایع دیدیم که العاجن نام بود نسب به تابعه بین میرسانید و کنیت او ابو مروه بود و لقب ذی زین داشت  
 و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد و چون نژاد او با سلاطین چین پیوسته میشد مردش عظیم و بزرگوار میشد و او را

ملوک چین  
 ارتشهای  
 در چین  
 حاکم در آن مملکت

ملوک چین  
 سینه  
 پیشین

نبرد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

زنی بود که ریحانه نام داشت. از عیال او بود و صورتی نیکو داشت و نیک پر سامیست و او از دوزین مری بود که میگفت  
نام داشت و لقب سیف خوانده میشد چون بر بدین استیلا یافت و دانست که دوزین او سرزمین نیست که او با  
در صحبت او بتاب شود و ستاره در چاه ای او بچاره کرده دل در او بست و از شوهرش طلب داشت دوزین چون  
پس در چاه نریه ترکت زن گشت و ریخته و زن خود سیف که در وقت و ساله بود در داشته بسیاری بر همه در آمد و او  
هم بترکت و از ابره دو پسر آورد یکی میثوم و آن دیگر مسدوق نام داشت اما دوزین چون زن و فرزند از دستند دیگر  
توانست در این نیستن کند ناچار از آنجا گریه داده آهنگ منتظران کرد و بنزد یک سزایانس که در وقت قهری  
مردم دیدن داشت شتافت و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم من از جور ابره و سپاه ابره بصبرین  
الم و حزن اندند و بسبب خویش بخت خواست ما شده که قهرش برود و مرگ با عانت کند تا ملکیت پیران خویش از  
بیکانه بازستاند و مردم را زنجیری غلم و جور براند و بر ذمت نهاد که همه ساله خراج من بحضرت مقبر فرستد سزایانس  
گفت که مردم حبش بر شایسته نیستن کن و ما را نیز کیش ترسایانست از نزدی سپاه بدو نفرستم اگر خواهی از بجز  
بدون ما کنم تا اگر بر تو مستحق باشد بر دار دوزین گفت ای ششم به من حمل شده بنامه تو بر بجز دو از نزدی او صحبت  
کرده روی بحضرت گریه شده و طی مسافت کرده و بیکه اندر آمده. بنیوت بکن نوشته و آن عمرو بن مهند حکومت چرو  
داشت پس دوزین بنزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسید است و گشت تیرا یک مقبرستم در اضاغ او کون  
بحضرت نوشیروان مبرود با شکایت ای کون حجم داد من در عسره بن مهند او را شناخت و بدانست که سبب  
یا حقیقتی پیش و تو نیز شایسته بودی در جرم بر حال ادرقت کرد و خواست تا کین او با تجوید و برد شمشیر چرکی در پس  
او بر بزرگوار داشت گفتندی چند بنزدیک من بگوش فرما که از بزغال مدینه داسری با میرفت زمان شد من  
بر آنحضرت نزدیک شده و دیدم بنام فراز آید تو را با خویش بحضرت برود و او ترا از کسری خواهم دوزین ازین گفته شناسد  
و بود تا هنگام شدن او برسد. این عمرو بن مهند او را بر داشته بدو که او بشیروان آمد و بخت دوزین او سرای خویش بگوش  
خود بنزدیک کسری آمد و روزی چند با کسری بگوش داشت و در کار شرایب و شایب و مراضت نمود و ملازمت کرد تا روزی  
دل کسری را با خویش آورد و سخن کرد و استیاض شد پس حدیث خورد و اما نوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت  
که او را در پیشگاه حضور در آورند پس روزی در بارگاه پادشاهی نوشیروان رفتی زری که بیچاره استن با با تو سخن  
مرتب بود جای کرد آن کج که با کین که از نهایت گرانی باسله در میان شد و پادشاه سزایانس را با خانه  
مکمل کرده بودند از سر بنمود و دیگر داد است حشمت و بجا و جلالت که او را بود از اسناده پس هم داد اما دوزین در آید  
چون او بارگاه ملک الملوک آمد در آن امین و حشمت بدین پیش حدیث و نود و شش ایشان است نسبت ملک پاشی بر  
و بر وی در افتاد و نوشیروان فرود بر کردید او را پس از زمان حشمت با پای اشده با کین کسری در آوردند عمرو بن مهند پیش  
شمت نوشیروان نمیشد بود با او بکسری پای بود چون دوزین سید عمر بن مهند از جای حشمت او را بر تر از خود  
بشانه نوشیروان است که او را بی درگشتش او را فراتر خواند و در آنجا حشمت و نیشبت از حال پرسش نمود و گفت  
بگدا و بنایستاین راه او در نوشیروان پیشین بشیروان جای خود را زنده بیان این امر آمد او را نوزده بر پادشاه شنا  
و از حشمت عدل داد او که در جهان بگفته است تا که در وقت ایگند است خاندان تا به برسد پیران من پادشاهان بود

سخن دوزین  
و آن عمرو بن مهند  
تأثیر دوزین  
درین مصلحت



وقایع بعد از بیعت و طرد آدم علیه السلام با هجرت

۴۳۳ جلوه باید و ملک از ما بستند و بر رعیت مستم کردند و بر استعمار شده از خون و نوحه است و هر مت که شرم داریم در حضرت  
 ملک نه بان بدن آلوده سازم دامر ز بر تنار تو آمد دم از تو فریاد تو اجم که سپاهی هلاک ددی او شمر از خانه خویش با غم و آ  
 یمن را با ملک تو پیوسته کردیم ملک عجم را بر دوزخ ریش سفید اول بدر آمد آب چشم بگردانید و گفت ای سزنگو  
 سخن کردی و همه بر صدق گفتی و دل مرا بر داوروی ما بگم عدل شریعت سلطنت پادشاه با نخستین ملک تو پیشتر کرد  
 و آنجا طلب ملک میکرد ملک عین ازین پادشاهی و دست و زمین بادیه و حجاز بیانه اندر است و از نشوئی میکرد یا میباید  
 و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است مراد را بیکار اندیشه باید کرد و آنکون نزدیک من جایی کن که هیچ  
 خواسته و نیت با تو دروغ ندارم تا کار را راست کنم و مقصود ترا در کثرت تشاتم و بفرموده داده هزار درم حاضر کرد و بدو عطا  
 دادند و نیز آن درم گرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بقیافه در رفت تا مردمان برگرفتند چون بسری خود  
 آمد پیبری با او نبود آنچه بنوشیروان بر دند و چون روز دیگر بدگاه آمد کسری با وی گفت با عطای ملوک آن نمکند که تو کردی  
 سخت در هم را تو اگر نشی و بر خاک و خاره افشاندی و نیز عرض کرد که من آنرا از در شکرانه خدای کردم که روی ملک ما  
 بنموده و آواز او را بشنواید و زبان مرا با او سخن آورد و همانا آن مملکت که ما بوده خاکش همه زرو سیم است و هر کوه درین  
 که کان زرو سیم نباشد که پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کم و در دول من بر نشیروان نشیروان گفت صبر کن تا جنت  
 تو بگرم و ترا چنانکه تو خواهی بازگردم و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت تا دوزخ را بخت مواظقت نکرد و توفیق شهام  
 نیافت ده سال در حضرت کسری روزگار برد و عاقبت زمانش فرار سیده نموده این کینه از دو دمان بر پسر فرزندش  
 بخت چنانکه در جای خود ماند که خواهد شد مع احدی شکیوم بعد از پدردت دو سال با پادشاهی روزگار گذراند است عیش  
 فرار سید درخت بسرای دیگر کشید

۶۱۵ جلوس مسروق در مملکت مین ششزار و صد و شصت و پنج سال بعد از بیعت آدم علیه السلام بود

۶۱۵ مسروق پسر ابراهیم الا شرم و برادر کشوم است که شرح حالش مذکور شد و می بعد از برادر بخت ملک بر آمد و در مملکت مین یافت  
 فرمان گشت و دست ظلم بر رعیت دراز کرد و مردم را بر بخت و حضرت بدشت و سور خلق خشونت طبع وی از برادر زیاد  
 بود و چون سه سال از مدت ملک او بگذشت بدست سیف بن نسی بن کارش نهایت دولت جیش بران سید و پادشاه  
 ایشان انقضای یافت و تفصیل این اجمال در ذیل قصه سیف مرقوم خواهد شد انشاء الله

۶۱۵ جلوس شن فودی کاو در دریا چین ششزار و صد و شصت و پنج سال بعد از بیعت آدم بود

۶۱۵ شن فودی کاو یکی از امرای بزرگ مملکت ماچین بود و نسب با خاندان سلاطین داشت و روزگاری در آن بود که فرصت  
 کند و سلطنت ماچین را فرود کرد در وقت که دولت سون که شرح حالش مرقوم شدستی گرفت شن فودی کار بجام کرد و لشکری  
 در خور جنگ ساز داده بیک نگاه از کین بر پون تاخت و با سون بنواخت و بر او خلبه بست و از بخت ملکش زیاده  
 خود بجای او منتکی آمده و سلطنت از او بچاندان وی انتقال یافت و مدت ملک شن فودی سه سال بود

۶۱۶ واقعه شق صدر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله ششزار و صد و شصت و شش سال بعد از بیعت آدم بود

۶۱۶ چون سلیمه و دیگر باره محمد صلی الله علیه و آله را از نزدیک آنه بسرای خویش آورد و ما همی چند بگذشت و زنی از حضرت ماحظ  
 که بر او بان خود را در زانمی بینم ایشان بجا می شود خلبه عرض کرد که مراد او که سفند از از بجز چرانیدن برند و شامگاه

ملوک ماچین  
 شن فودی  
 در وقت که دولت سون  
 کار بجام کرد و لشکری  
 در خور جنگ ساز داده  
 بیک نگاه از کین بر پون  
 تاخت و با سون بنواخت  
 و بر او خلبه بست  
 و از بخت ملکش  
 زیاده خود بجای او  
 منتکی آمده و سلطنت  
 از او بچاندان وی  
 انتقال یافت و مدت  
 ملک شن فودی سه  
 سال بود

جسد دوم از کتاب اقل ناسخ التواریخ

باز آمد رسول خدا فرمود که مرا تیر یا ایشان فرست که هم من کاری کنم باید او دیگر حلیه موی آنحضرت را شانه زد و جابه شود  
 و سر بکشد و دفع عین و نکال ارشته از حریمانی از کروشش بیاوخت پیغمبر آن رشد از کرون گشته بریزد و کشت  
 کلبان من با منت و با برادران رضاعی بیرون شد در محلی که قریب بسرا بود پنهان کردن سخن شوق کشت بر سر  
 و کوشی که باز خورد با بخت بر میامد که السلام علیک یا محمد السلام علیک یا صاحب التحول انقل الله ان الله  
 محمد رسول الله چون روز گرم میشد بری بد آنحضرت سایه میکشید و بر گاه میسپارید بر سر آنحضرت بازندگی نیست  
 بلکه مطاران سحاب اطراف آن فرود میشد و در راه چنان افتاد که غلی خشک باز خورد و پشت مبارک بدان تفل داد و  
 حال بنز شد و رطب کونا کون آورد با بچه چون نیم روز شد حمزه که پسر بزرگتر جاریت بود و او را از زنی جز حلیه داشت  
 تالان و غزلوان بسوی حلیه شتافت و فریاد بر کشید که برادر قرشی مرا در یاب که دو مرد سفید جامه در رسیدند و  
 او را گرفته بفرز گوه شدند و شکش بگذاشتیم کنون تا تو او را در یابی زنده نخواهد بود حلیه یا شوهری و سار و کوشش بجانب  
 کوه دیدند چون برسیدند آنحضرت را سالم و خندان یافته سر چشمش را بوسیدند و گفتند چه پیش آمد ترا فرمود که در تن سفید  
 جامه بر من در آمدند همانا جبرئیل میگوید بودند دست یکی طشقی از زمره پر برف بود و مراد بر زده بفرز گوه آوردند و یکی  
 سینت عرا چاک داد و دست برده اش می زد و مراد آورد و بدان برف شست شو کرده بجای خود گذاشت آن دیگر دست فرار  
 قلب مرا از جای بر آورد و در نیمه ساخت نکتة سودانی که با خون آرایش داشت بر گرفت و بیداشت و گفت یا اخطا شیطان  
 یکتا یا حبیب و بعد از آن اندرون ل را بخری که با خود داشت بر چستند و بجای خود نهادند و خاتمی از نور بدان بر زدند  
 که هنوز خوشی آن عروق و مفاصل من سایر است آنکاه یکی با دیگری گفت او را باده کس از امت و مواز که کند چون  
 وزن او از من افزون آمدم بدینگونه با صد نفر کس موازنه کردند هم قرون بودم من گفت بگذر او را که از نامت امت  
 قرون آمدن این چشمان مرا بوسیدند و گفتند یا حبیباه بیم کن اگر بدانی برای چه نیکو تنها آمد چشم تو روشن کرد و من گدا  
 و بسوی آسمان شدند اگر خواهی تو بنامم که از کجا بروم خنده حلیه در او برداشته چانه آورد شوهر و خویشان با او گفتند  
 این طفل را بنزد یک عبد المطلب سان پیش از آنکه او بمید و آید همانا این کو و کراجن گرفته است پس حلیه یا شوهر آنحضرت را  
 برداشته روانه گشته شد تا گاه تا قتی نه آورد او که بیخ خردمان از زنی حدیثی چون میرود وقت تو خوشای بطحا که نور و سیا  
 باز تو خواهد آمد و بدان برکت محمد دست خالی بود با بچه چون بدروازه که رسید حلیه آنحضرت را بنشانند و خود از بصر حاجتی  
 بر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد بر کشید و بصر جایش جست اثری ندید ناچار تبر عبد المطلب آمد و آنحضرت را  
 المطلب بیرون شده بگوه صفا بر آمده فریاد بر کشید که ای آل غالب قریش او را اجابت کردند و بر او مجتمع شدند فرمود  
 فرزند من محمد مضمود شده او را طلب باید کرد پس یکی سوار شدند و از هر جانب محض می کردند و او را نیافتند عبد المطلب  
 بیرون صوم آمده بهفت نوبت طواف کرده این خبر بخاند یا رب زور کنی محمد رسول الله و آنچه حق بی انت الذی فعلت  
 لی عسدا یا رب تبارک و تعالی انما یومئدا فان قومی کلهم تبذوا در اینوقت بانگ ناقیها صفا فرود که میکوید امیر دمان غم مخورید که  
 همه را خداست که او را فرود کند او عبد المطلب گفت ای کویزه کجاست او پاسخ داد که درودی تنها میاید در خشی نشسته عبد المطلب  
 بدانسوی تباخت و در راه و رقبه بن نوظل بود پوست و مردوان شتافته آنحضرت را در پای درخت موروی یافته  
 که ورق مور میگردید پس عبد المطلب او را برداشته بگوه آورد و با آن سه روز و شتر ذراوان صمدت برده

و این است که در کتاب  
 تاریخ طبری آمده است  
 که در روزی که آنحضرت  
 در مدینه بودند...

وقایع بعد از تسبیح و طاعت علیه السلام تا هجرت

و علیه را انواع افعال و احسان و نجات بخاند خویش کس ساخت با بجز در حق صدر خلاف کرده اند بعضی از اینها  
گیا که گشته از بدت زندگانی آنحضرت گفته اند و برخی در سال ششم و گریزی در سال هفتم و جماعتی از اینها  
مخارج واقع شد و آنچه را هم حرف نکاشت پس از دو سال چندی است و از حدیث جمهور بخان استفاد میشود که آن  
شخص یافته اند عقیده علمای اثنا عشری بر این سخن راست نیاید چه استناد ندارند که در سیکه پاک پیغمبر و بعضی از بزرگان  
باشد که آنرا ملائکه رفع کند لغو بماند من مگاید شیطان با بجز چون آنحضرت را نیز آورده اند اما این حدیث که گنیز که حدیث  
و برگ نام داشت و میراث پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید بود بجنابانت و نکای داشت او پرداخت و هرگز رسول الله  
ندید که نرگ سنگی و سنگی شکایت کند هر با بد و شرستی از مزه نبوشید و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و  
بسیار بود که چاشنگاه بر او عرض طعام میکردند و اقدام بخوردن نمیکرد و علیه الصلوٰه و السلام

جلوس سیف بن ذی یزین درین شهر از دو صد و شصت و شصت سال بعد از تسبیح و طاعت م بود

سیف پسر ذی یزین است و شرح حال ذی یزین در ذیل قصه یکشوم مرقوم افتاده سیف با یکشوم و مسروق از سوی مادر  
بود و چون در خانه ابراهیم برآمده بود چنان میدانست که پدری نیز ابراهیم باشد نگاه که مسروق بخت نکند برآمده آن  
زشت که در جلیت نهان داشت آشکار ساخت و سیف را بچشم خواری همی نگرست و گاه گاه با او بخشونت سخن کرد  
روزی چنان افتاد که چشم کرده با سیف گفت که لغت بر تو با دو بر پدر تو با دو که از پشت او آمدی سیف یافته شد از نزد  
سبوی مادر آمد و گفت راست بگوی پدر من کیست رگانه گفت ای فرزند پدر تو ابراهیم است و مرا هر ابراهیم شوی خود  
سیف گفت مسروق هرگز بر پدر خود لغت نکند و تیغ کشید و گفت راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر بکشد  
بگریست و شمشیر از وی بسته قصه خوشتر ای پسر سخت مردن پدرش را از بزرگترین خوبی در نزد او نشیروان گفت  
داشت سیف چون این شنید شمشیر از مادر بسته و او را داد و کرده ازین بیرون شد و خواست تا نزدیک او نشیروان  
چون حرکت پدر در حضرت او یاد کرده این اشک را کرده داشت و سیف قسطنطنیه کوچ داده و نزد سلطان  
شده از وی نصرت حجت قیصر در جواب گفت اگر خواهی از بجز نامه مسروق نویسم تا جور از تو بگیرد همانا او بر شریعت  
صیور نیست و با من هم کیش است من لشکر بر سر چنین کس نفرستم و این سخن از این پیش باید تو نیز گفته سیف گفت اگر  
دانسته بودم من ازین درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم و روی بر تافته اشک حضرت گسری کرد گفت اگر نصرت  
یا هم و اگر نه بر سر کور پدر نشینم تا بمریم و بر گاه او نشیروان آمد و کجیال بود هر روز با دو بر در گسری آمده نشست تا  
در آمد و بر شمشیر نگاه بر سر کور پدر رفت بگریستی و سعیده دم بدر گاه گسری آمدی تا با در بانان آشناسگشت و بدانشد که  
او پسر ذی یزین است تا کسی حال او با پادشاه نتوانست مشکوف داشت از قضا با دادی او نشیروان بر در سرای خویش  
میکرد سیف بیای خواست و عرض کرد که سلام بر ملک عزیز بزرگوار از مکرزاده ذیل خاکسار که با میدگت کجیال بر  
نشسته ای پادشاه عادل داد که عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حتی است تقصیر منش داد من بدو نشیروان بگذ  
و بسیاری خود در آمده او را بخواند و گفت تو چه کسی و تو را نزد من چو حق است عرض کرد که من پسر پیمانیم که بر گاه تو آمد  
عاز تو نصرت جست و تو او را عدد خیر کردی و ده سال در این حضرت بماند و اکنون آنقدر که پادشاه او را داد و حق  
تاده هزار هم بدو عطا داد و سیف آن سیم گرفت بر خاک و خار پاشاند و بی رفت تا مردان جلدار بر گرفتند و نگاه

و سیف پسر ذی یزین است و شرح حال ذی یزین در ذیل قصه یکشوم مرقوم افتاده سیف با یکشوم و مسروق از سوی مادر بود و چون در خانه ابراهیم برآمده بود چنان میدانست که پدری نیز ابراهیم باشد نگاه که مسروق بخت نکند برآمده آن زشت که در جلیت نهان داشت آشکار ساخت و سیف را بچشم خواری همی نگرست و گاه گاه با او بخشونت سخن کرد روزی چنان افتاد که چشم کرده با سیف گفت که لغت بر تو با دو بر پدر تو با دو که از پشت او آمدی سیف یافته شد از نزد سبوی مادر آمد و گفت راست بگوی پدر من کیست رگانه گفت ای فرزند پدر تو ابراهیم است و مرا هر ابراهیم شوی خود سیف گفت مسروق هرگز بر پدر خود لغت نکند و تیغ کشید و گفت راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر بکشد بگریست و شمشیر از وی بسته قصه خوشتر ای پسر سخت مردن پدرش را از بزرگترین خوبی در نزد او نشیروان گفت داشت سیف چون این شنید شمشیر از مادر بسته و او را داد و کرده ازین بیرون شد و خواست تا نزدیک او نشیروان چون حرکت پدر در حضرت او یاد کرده این اشک را کرده داشت و سیف قسطنطنیه کوچ داده و نزد سلطان شده از وی نصرت حجت قیصر در جواب گفت اگر خواهی از بجز نامه مسروق نویسم تا جور از تو بگیرد همانا او بر شریعت صیور نیست و با من هم کیش است من لشکر بر سر چنین کس نفرستم و این سخن از این پیش باید تو نیز گفته سیف گفت اگر دانسته بودم من ازین درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم و روی بر تافته اشک حضرت گسری کرد گفت اگر نصرت یا هم و اگر نه بر سر کور پدر نشینم تا بمریم و بر گاه او نشیروان آمد و کجیال بود هر روز با دو بر در گسری آمده نشست تا در آمد و بر شمشیر نگاه بر سر کور پدر رفت بگریستی و سعیده دم بدر گاه گسری آمدی تا با در بانان آشناسگشت و بدانشد که او پسر ذی یزین است تا کسی حال او با پادشاه نتوانست مشکوف داشت از قضا با دادی او نشیروان بر در سرای خویش میکرد سیف بیای خواست و عرض کرد که سلام بر ملک عزیز بزرگوار از مکرزاده ذیل خاکسار که با میدگت کجیال بر نشسته ای پادشاه عادل داد که عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حتی است تقصیر منش داد من بدو نشیروان بگذ و بسیاری خود در آمده او را بخواند و گفت تو چه کسی و تو را نزد من چو حق است عرض کرد که من پسر پیمانیم که بر گاه تو آمد عاز تو نصرت جست و تو او را عدد خیر کردی و ده سال در این حضرت بماند و اکنون آنقدر که پادشاه او را داد و حق تاده هزار هم بدو عطا داد و سیف آن سیم گرفت بر خاک و خار پاشاند و بی رفت تا مردان جلدار بر گرفتند و نگاه

## جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

که بمقام خویش رسید چیزی با وی نمود و زدیگ کسری با او گفت چرا عطا می فرمایید و آن درم بر تخی عرض کرد که من این  
 شهری آمده ام که خاک آن درم است اگر ملک الملوک مرا نصرت کند تا ملک از دشمنان بازمانم هم خاک این شهر درم کنم تو نیز  
 فرمود تا آن تو سپهر مرد یافتی هستی زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت و از پس آن با صنادید حضرت از مهر حاجت میف سخن  
 کرد و فرمود کرده دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دریم تا او فی از بهر لشکر کرده باشم چاره  
 اینجا چیست موبد موبدان عرض کرد که پادشاه را بسیار کس بنزدان انداخت که کشتن ایشان واجب باشد چه آنست که آنحضرت  
 از زندان بر آورده طایفم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر اقیانوس رسد بسزای خویش رسیده باشند و اگر بسلاست عبور کردند  
 و برین غلبه جسد ملک پادشاه اقرون خواهد بود این را ای راستوار بداشت و حکم داد تا زندانیان را بر آوردند و شهادت  
 هشتصد تن برآمد در میان ایشان مردی هشتاد ساله بود که و تبر نام داشت و در بحر ماند و می گماند از نبود و حسب و  
 از آنجمله برتری داشت انوشیروان آنجا حاکم را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان گماند از آن بود که آنجا و در  
 بد آنجمله سپهسالار کرد و آن جا حاضر مقرر رکاب سیف ساخت و ایشان را بسوی مین کسبیل داشت پس آنجا حاکم علی مسافت  
 کرده بکنار بحر آمدند و هشت کشتی بدست کرده هر صد تن بیکت سفینه در آمدند و کشتی برانند در بحر دو کشتی غرقه شد پس هر یک  
 باش کشتی هشتصد مرد در کنار اراضی مین از بحر بیرون شدند و آنچرخ مسروق بردند پادشاه مین نخست با سوسان فرستاد  
 و عدد و عدت ایشان را بدانت و دل استوار کرد پس رسولی بسوی و هزرگیل فرمود و پیام داد که بگردی بدینجا شدی تا  
 این کوه که که سپرد و زینت تو را و ملک عجم را بفروخت و اگر نه تو مردی پر و مجرب بودی اگر عدد سپاه مین بدانتی هرگز  
 مقدار آن تنگت جنکت مین نگردی اکنون اگر خواهی تو را زاد هم تا مراجعت کنی و اگر خواهی نزد من باش هم نیکوست بدار  
 گفت بچاه مرزبان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم مسروق او را عملت نهاد و از بحر او علوفه و الاغی پس و از نو در  
 و هزر علفه او را پذیرفتار گشت و گفت باشد که مرا با تو جنکت باید کردن میخواهم از تو حقی بر من واجب شود و از آن پس هزر  
 بر است کردن سلاح و اعداد جنکت مشنوشد و سیف بجزیران کس فرستاد و ایشان را بسوی خود طلب داشت در اندک  
 پنجاه کس با او کرده آمدند و در این وقت آن مدت که مسروق به ملت نهاده بود سپاهیان رفت پس کس نزد هزر فرستاد که گمان  
 اندیشه تو را اختیار افتاد و هزر گفت من جنکت اختیار کردم و دل بر حرب نهادم مسروق بر اشفت و ده هزار تن از  
 لشکر با نیز با سپهر خویش بجنکت و هزر نیز فرستاد از انیسوی و هزر را سپهری بود او را با تیر اندازان عجم با استقبال جنکت امر است  
 چون هر دو سپاه زمین جنکت تنگ کردند تیر اندازان عجم گمانها کشاد دادند و سپاه صحران دست تیر و کمان نبود لاجرم  
 مقهور شده پشت با جنکت کردند و از میانه تیری بر سپهر مسروق آمده جان بداد و از انیسوی نیز چنان افتاد که سپهر هزر  
 تمامی بر زمینان قیامت از دنبال مردی حبشی بی اسب برانداگاه او را اسب بکشد و میان دشمنان در بر دو اعداد از  
 سپردن شده او را بکشد با بجه نریت شده کان چشم نزد مسروق شدند جهان در چشم او تاریک شد و از در سپهر سخت نیاید  
 و لشکرهای خود را از اطراف بخواند آمدند اگر کسی بر وی حمله شد پس آن تنگت حرب کرد از انیسوی و هزر که نیز سپهر گشته بود کشتیها  
 خویش را به خست و هزروت و سلب که لشکر با نیز بود با آب غرق ساخت و هر چه در دنیا که در لشکر گاه بود بدریا در افکند و از  
 از کیز و زه قوی باقی نگذاشت آنگاه سپاه عجم را مجتمع ساخت و گفت انبیا همه بدیدند و استقید که راه قرار از بحر نهادند  
 کینه از نوزد کانی یا هم سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشتن بیفزایند پس روز دیگر مسروق

و جز با او و  
 و سکون او را می  
 کشور زانی بود  
 ساکن

بر ما نظر کند  
 پس از آنکه بدست  
 در کسیر نوم خود را  
 با کلام  
 اگر مرد را بگوید  
 و نظر است  
 و از کز آن که  
 در کسیر نوم خود  
 با کلام  
 اگر مرد را بگوید  
 و نظر است



وقایع بعد از تسبیح آدم و تا هجرت

با سپاه خویش برسد و صف جنگ راست کرده و سز تیز تیر اندازان عجم را فرمود در ده شدند و خود را بر دوازده بر کشید و چنانچه  
 پشانی بست تا چشمش تواند دید و گفت با من نمانید که مسروق در یک است که ام است با او گفتند اینک بر پشت فیلی سوار است  
 و تاجی زرین بر سر دارد و با قتی سنج در برابر پیشانی او از تاج فروغ آن یاقوت بید و گفت بگذارید او را که فیلی مرکب فلک است  
 تا از آن فرو و آید چون زمانی بگذشت باز قرض حال او کرد گفتند اینک بر سببی نشسته گفت سم او را بگذارید که سب مرکب قوت  
 و حتی دیگر بود آنگاه پرسش کرد گفتند اینک بر استری سوار است گفت استر سپهر خراست و خمر مرکب آن است و کمان بر گرفت  
 و تیر بر نهاد و گفت قصبه کمان من برابر آن یاقوت کند که بر چشمانی کشید که بر پیشانی او است و چون این تیر فندازم اگر لشکر او از  
 جای بخسند و جنگت در آید شما تیر بجنگت در آید و بدانید که تیر من خطا کرده و بچوب تیر و دیگر من دیده اگر لشکر او کرده و  
 آنگاه جمله گفتند این کجاست و کجا از قوت خویش تمام کشید آن تیر را کشاد داد و راست بر آن یاقوت زد و نویسی ساخته از تاج بگذشت  
 و بر سر مسروق گذر کرده از استر شس در انداخت و سپاه همیشه از جای خمیده کرد او در آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و هر  
 مرکب خاک افکند پس تنبهار کشید و بدیشان تا خند و خلقی عظیم کشید در انیوقت سیف با او گرفت و در این سپاه از جبر بران پشانی  
 من عرب فرادانت نبرای جز از سپاه همیشه کس نکند پس سز حکم داد و تاسمی از سپاهان کشید تا از ایشان کمتر کس ماند و در  
 اینک و در الملک صنعاً کردند و چون سز بر دوازده و در الملک رسید گفت راست من سر کشیده نشود پس فرمود  
 شهر را خراب کردند و علم او را همچنان است بدون بزند و در انیوقت سیف بن فی زمین این شعر را گفت بحسب یطی الی  
 بالملکین انما قد اتسما و من سمع بهما فان یطلب قد قتلنا قلنا لعل مسروقاً و روثنا لکنین فما و ان تعیل قول الناس و نترت  
 یذوق شعاعاً فی الشیء و انما با بجمه چون در الملک صنعاً در آمدند و هرگز کم داد تا هر که از سپاهان همی باقی ماند  
 سیف در نزد او بیای همی بود آنگاه و هر زمانه با نو شیروان کرد و از فتح من خبر بداد و کسری بدو نوشت که سیف سلطنت  
 بگذار و خود راه حضرت گیر پس هرگز سیف تا تحت ملک بر نشاند و در سلطنت سلام گفت و خود آبنک رفتن کرد سیف  
 چندان حال خواسته بود که در آن خیره ماند و هم بدست او پیشگی در خور حضرت انقاد در گاه ملک اسلو که عجم داشت پس  
 آن خواسته را بر گرفته گشتی در آب افکند و بگرد بردار نوشته بخبرت نو شیروان پیوست و سلطنت من بر سیف راست  
 و در در الملک صنعاً کوشکی بغایت رفیع بود که خدا نام داشت و سرای تبا به هم در آنجا بود سیف نیز بدان کوشک  
 شد و جای کرد و از سپاه همیشه هر که زنده بمانده بود جنبگی آورد و ایشان را جز در بانی و در دیدن خدمت نینفرمود و آنگاه  
 پیوسته حرب با خود میداشتند چنانکه رسم همیشه بود و کار در بانان و دوندگان میکردند با بجمه چون نام سیف سلطنت شد  
 و اراضی حجاز را بدید را فرود گرفت مردم عرب از هر جانب بسوی او همی شدند و در سلطنت نهیت کشید و او کس  
 جدا گانه جایزه همی داد از قریش عبد المطلب بن اشم که سید قبله بود و امیه بن عبد شمس و عبد الله بن عبد مناف و سید بن  
 بن عبد العزی و در سب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجه قریش بسوی صنعاً شدند و چون خبر ورود ایشان بر سیف بود  
 آنجا عت را بنزد یک خوش طلب داشت و با هر یک اظهار مهر و خضاعتی جدا گانه کرد و از میان عبد المطلب گفت ای ملک اگر  
 اجازت رود صبحی من پذیر نهیت کو هم سیف گفت اگر از آنچه نزدیک ملوک گویند توانی بگوئی پس عبد المطلب پیش شده آغاز گفت  
 و بعد از آن خبر نموده و وقت آنست که در حق قریشی اگر هم مؤمن و اطلب موضع و احسن شدن و آنست است اللعن ملک العرب و رحما  
 الذی یخصب به و انست انبیا الملکیت راس العرب الذی یستغوا و غموا الذی علیه النجاد و مصلها الذی یجاری العباد و

و تاجی زرین بر سر دارد و با قتی سنج در برابر پیشانی او از تاج فروغ آن یاقوت بید و گفت بگذارید او را که فیلی مرکب فلک است تا از آن فرو و آید چون زمانی بگذشت باز قرض حال او کرد گفتند اینک بر سببی نشسته گفت سم او را بگذارید که سب مرکب قوت و حتی دیگر بود آنگاه پرسش کرد گفتند اینک بر استری سوار است گفت استر سپهر خراست و خمر مرکب آن است و کمان بر گرفت و تیر بر نهاد و گفت قصبه کمان من برابر آن یاقوت کند که بر چشمانی کشید که بر پیشانی او است و چون این تیر فندازم اگر لشکر او از جای بخسند و جنگت در آید شما تیر بجنگت در آید و بدانید که تیر من خطا کرده و بچوب تیر و دیگر من دیده اگر لشکر او کرده و آنگاه جمله گفتند این کجاست و کجا از قوت خویش تمام کشید آن تیر را کشاد داد و راست بر آن یاقوت زد و نویسی ساخته از تاج بگذشت و بر سر مسروق گذر کرده از استر شس در انداخت و سپاه همیشه از جای خمیده کرد او در آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و هر مرکب خاک افکند پس تنبهار کشید و بدیشان تا خند و خلقی عظیم کشید در انیوقت سیف با او گرفت و در این سپاه از جبر بران پشانی من عرب فرادانت نبرای جز از سپاه همیشه کس نکند پس سز حکم داد و تاسمی از سپاهان کشید تا از ایشان کمتر کس ماند و در اینک و در الملک صنعاً کردند و چون سز بر دوازده و در الملک رسید گفت راست من سر کشیده نشود پس فرمود شهر را خراب کردند و علم او را همچنان است بدون بزند و در انیوقت سیف بن فی زمین این شعر را گفت بحسب یطی الی بالملکین انما قد اتسما و من سمع بهما فان یطلب قد قتلنا قلنا لعل مسروقاً و روثنا لکنین فما و ان تعیل قول الناس و نترت یذوق شعاعاً فی الشیء و انما با بجمه چون در الملک صنعاً در آمدند و هرگز کم داد تا هر که از سپاهان همی باقی ماند سیف در نزد او بیای همی بود آنگاه و هر زمانه با نو شیروان کرد و از فتح من خبر بداد و کسری بدو نوشت که سیف سلطنت بگذار و خود راه حضرت گیر پس هرگز سیف تا تحت ملک بر نشاند و در سلطنت سلام گفت و خود آبنک رفتن کرد سیف چندان حال خواسته بود که در آن خیره ماند و هم بدست او پیشگی در خور حضرت انقاد در گاه ملک اسلو که عجم داشت پس آن خواسته را بر گرفته گشتی در آب افکند و بگرد بردار نوشته بخبرت نو شیروان پیوست و سلطنت من بر سیف راست و در در الملک صنعاً کوشکی بغایت رفیع بود که خدا نام داشت و سرای تبا به هم در آنجا بود سیف نیز بدان کوشک شد و جای کرد و از سپاه همیشه هر که زنده بمانده بود جنبگی آورد و ایشان را جز در بانی و در دیدن خدمت نینفرمود و آنگاه پیوسته حرب با خود میداشتند چنانکه رسم همیشه بود و کار در بانان و دوندگان میکردند با بجمه چون نام سیف سلطنت شد و اراضی حجاز را بدید را فرود گرفت مردم عرب از هر جانب بسوی او همی شدند و در سلطنت نهیت کشید و او کس جدا گانه جایزه همی داد از قریش عبد المطلب بن اشم که سید قبله بود و امیه بن عبد شمس و عبد الله بن عبد مناف و سید بن عبد العزی و در سب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجه قریش بسوی صنعاً شدند و چون خبر ورود ایشان بر سیف بود آنجا عت را بنزد یک خوش طلب داشت و با هر یک اظهار مهر و خضاعتی جدا گانه کرد و از میان عبد المطلب گفت ای ملک اگر اجازت رود صبحی من پذیر نهیت کو هم سیف گفت اگر از آنچه نزدیک ملوک گویند توانی بگوئی پس عبد المطلب پیش شده آغاز گفت و بعد از آن خبر نموده و وقت آنست که در حق قریشی اگر هم مؤمن و اطلب موضع و احسن شدن و آنست است اللعن ملک العرب و رحما الذی یخصب به و انست انبیا الملکیت راس العرب الذی یستغوا و غموا الذی علیه النجاد و مصلها الذی یجاری العباد و

و تاجی زرین بر سر دارد و با قتی سنج در برابر پیشانی او از تاج فروغ آن یاقوت بید و گفت بگذارید او را که فیلی مرکب فلک است تا از آن فرو و آید چون زمانی بگذشت باز قرض حال او کرد گفتند اینک بر سببی نشسته گفت سم او را بگذارید که سب مرکب قوت و حتی دیگر بود آنگاه پرسش کرد گفتند اینک بر استری سوار است گفت استر سپهر خراست و خمر مرکب آن است و کمان بر گرفت و تیر بر نهاد و گفت قصبه کمان من برابر آن یاقوت کند که بر چشمانی کشید که بر پیشانی او است و چون این تیر فندازم اگر لشکر او از جای بخسند و جنگت در آید شما تیر بجنگت در آید و بدانید که تیر من خطا کرده و بچوب تیر و دیگر من دیده اگر لشکر او کرده و آنگاه جمله گفتند این کجاست و کجا از قوت خویش تمام کشید آن تیر را کشاد داد و راست بر آن یاقوت زد و نویسی ساخته از تاج بگذشت و بر سر مسروق گذر کرده از استر شس در انداخت و سپاه همیشه از جای خمیده کرد او در آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و هر مرکب خاک افکند پس تنبهار کشید و بدیشان تا خند و خلقی عظیم کشید در انیوقت سیف با او گرفت و در این سپاه از جبر بران پشانی من عرب فرادانت نبرای جز از سپاه همیشه کس نکند پس سز حکم داد و تاسمی از سپاهان کشید تا از ایشان کمتر کس ماند و در اینک و در الملک صنعاً کردند و چون سز بر دوازده و در الملک رسید گفت راست من سر کشیده نشود پس فرمود شهر را خراب کردند و علم او را همچنان است بدون بزند و در انیوقت سیف بن فی زمین این شعر را گفت بحسب یطی الی بالملکین انما قد اتسما و من سمع بهما فان یطلب قد قتلنا قلنا لعل مسروقاً و روثنا لکنین فما و ان تعیل قول الناس و نترت یذوق شعاعاً فی الشیء و انما با بجمه چون در الملک صنعاً در آمدند و هرگز کم داد تا هر که از سپاهان همی باقی ماند سیف در نزد او بیای همی بود آنگاه و هر زمانه با نو شیروان کرد و از فتح من خبر بداد و کسری بدو نوشت که سیف سلطنت بگذار و خود راه حضرت گیر پس هرگز سیف تا تحت ملک بر نشاند و در سلطنت سلام گفت و خود آبنک رفتن کرد سیف چندان حال خواسته بود که در آن خیره ماند و هم بدست او پیشگی در خور حضرت انقاد در گاه ملک اسلو که عجم داشت پس آن خواسته را بر گرفته گشتی در آب افکند و بگرد بردار نوشته بخبرت نو شیروان پیوست و سلطنت من بر سیف راست و در در الملک صنعاً کوشکی بغایت رفیع بود که خدا نام داشت و سرای تبا به هم در آنجا بود سیف نیز بدان کوشک شد و جای کرد و از سپاه همیشه هر که زنده بمانده بود جنبگی آورد و ایشان را جز در بانی و در دیدن خدمت نینفرمود و آنگاه پیوسته حرب با خود میداشتند چنانکه رسم همیشه بود و کار در بانان و دوندگان میکردند با بجمه چون نام سیف سلطنت شد و اراضی حجاز را بدید را فرود گرفت مردم عرب از هر جانب بسوی او همی شدند و در سلطنت نهیت کشید و او کس جدا گانه جایزه همی داد از قریش عبد المطلب بن اشم که سید قبله بود و امیه بن عبد شمس و عبد الله بن عبد مناف و سید بن عبد العزی و در سب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجه قریش بسوی صنعاً شدند و چون خبر ورود ایشان بر سیف بود آنجا عت را بنزد یک خوش طلب داشت و با هر یک اظهار مهر و خضاعتی جدا گانه کرد و از میان عبد المطلب گفت ای ملک اگر اجازت رود صبحی من پذیر نهیت کو هم سیف گفت اگر از آنچه نزدیک ملوک گویند توانی بگوئی پس عبد المطلب پیش شده آغاز گفت و بعد از آن خبر نموده و وقت آنست که در حق قریشی اگر هم مؤمن و اطلب موضع و احسن شدن و آنست است اللعن ملک العرب و رحما الذی یخصب به و انست انبیا الملکیت راس العرب الذی یستغوا و غموا الذی علیه النجاد و مصلها الذی یجاری العباد و



وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

ساعت بدار الملک و الحسب العریقی الی ملک یزیدنا الطایر بن شایسته التوجیر العلیقی واقعه بن ابی الصلت نیز انیسرا ۴۲۱  
 در مدح سپردی یزید کرد و از و عظامی فراوان گرفت بیت لیلط الملوثر شمال بن ذی یزید و امم فی انجر لا عدرا و اول  
 یوم قعیمر کما فان رعته فلم یجد عیده بغض الذی سالما ثم اتخی یوم کسری یقید فاشتریه من انسین بین النفس والمذا فی حقی  
 بنی الاخری یحکم طوقا لغری لقد انسرت قلقالا فیه ذمسم من حنیته فرجوا مان ازی یحکم فی اناسس انما  
 بیضا غازیة فلیا اساوره انذرت بیت فی بغضات اشبالا ارسلت اسد علی تود الکلاب فهدا حقی شرمم  
 فی افازقی قلانا فاشرب غنیا علیک الفناج مرتبعا فی رانس قدان دار منک مجانا و اشرب نبیا فهدا  
 فاشتم و اسبل الیوم فی رذیکت اببالا باسجرف بن ذی یزید عبد المطلب بدو کرده و گفت که توانی چون اس  
 بسر شودم بزودیکت من آی تا دیگر باره دیدار تو تازه کنم پس عبد المطلب روانه حجاز شد اما سیف را از پس او رستین نماند  
 ازین روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند این شده و نیکو خدمت های انجامت را استوار داشت روی  
 چنان افتاد که با طارمان حضرت کوچ میداد و این جیشیان در پیرامون او پیاده و دوان بودند و چنان انبیا را شنید  
 که از اسب دو نیم باز پس نشیدند تا گاه سیف را بکفخت و لختی تاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که  
 از اسب او باز نماند چون مقداری از سواران خویش دور افتاد و انبیا بان کرد او را فرو گرفتند و با صحرهای خود  
 او را بگوشه تا بملکت رسید آنجا سباه او را پرانگند و ساختند و مردم حبش از پس قتل سیف از سرگوشه سرگرد  
 و از هم پیمان و خوشیان سپرد و این جمعی کثیر بشدند و کار ملک را استفتاده ساختند و مدت پادشاهی سیف در میان بود

قوله فی انجر لا عدرا و اول یوم قعیمر کما فان رعته فلم یجد عیده بغض الذی سالما ثم اتخی یوم کسری یقید فاشتریه من انسین بین النفس والمذا فی حقی بنی الاخری یحکم طوقا لغری لقد انسرت قلقالا فیه ذمسم من حنیته فرجوا مان ازی یحکم فی اناسس انما بیضا غازیة فلیا اساوره انذرت بیت فی بغضات اشبالا ارسلت اسد علی تود الکلاب فهدا حقی شرمم فی افازقی قلانا فاشرب غنیا علیک الفناج مرتبعا فی رانس قدان دار منک مجانا و اشرب نبیا فهدا فاشتم و اسبل الیوم فی رذیکت اببالا باسجرف بن ذی یزید عبد المطلب بدو کرده و گفت که توانی چون اس بسر شودم بزودیکت من آی تا دیگر باره دیدار تو تازه کنم پس عبد المطلب روانه حجاز شد اما سیف را از پس او رستین نماند ازین روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند این شده و نیکو خدمت های انجامت را استوار داشت روی چنان افتاد که با طارمان حضرت کوچ میداد و این جیشیان در پیرامون او پیاده و دوان بودند و چنان انبیا را شنید که از اسب دو نیم باز پس نشیدند تا گاه سیف را بکفخت و لختی تاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که از اسب او باز نماند چون مقداری از سواران خویش دور افتاد و انبیا بان کرد او را فرو گرفتند و با صحرهای خود او را بگوشه تا بملکت رسید آنجا سباه او را پرانگند و ساختند و مردم حبش از پس قتل سیف از سرگوشه سرگرد و از هم پیمان و خوشیان سپرد و این جمعی کثیر بشدند و کار ملک را استفتاده ساختند و مدت پادشاهی سیف در میان بود

جلوس منندی در ماهین ششزار و صد و شصت و شصت سال بعد از سقوط آدم علیه السلام بود ۶۱۶  
 مندی سپار شد و دی است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از پدر در ملک ما چین صاحب تاج و کین شد و بر سر یکی ملک چین  
 جای کرد و با حال و حکام پدر که از مالک محروسه کار دار بودند مشور فرستاد و هر کس را در جای خویش استقلال بخشید  
 و آیین عدل و انصاف پیش گرفت و روی لهارا را خویش کرد و مدت شصت سال بجام خاطر پادشاهی ما چین کرد ۶۱۶  
 جلوس در درین شش هزار و صد و شصت و شصت سال بعد از سقوط آدم علیه السلام بود

مندی سپار شد و دی است که شرح حالش مرقوم افتاد بعد از پدر در ملک ما چین صاحب تاج و کین شد و بر سر یکی ملک چین جای کرد و با حال و حکام پدر که از مالک محروسه کار دار بودند مشور فرستاد و هر کس را در جای خویش استقلال بخشید و آیین عدل و انصاف پیش گرفت و روی لهارا را خویش کرد و مدت شصت سال بجام خاطر پادشاهی ما چین کرد ۶۱۶

یزید بن خنیزه بن شیر و ان بید که سیاهان جده سیف ذی یزید ابگشده و کار ملک را برشان نمودند سخت بر آستفت  
 و دیگر باره و سرز را پیش طلبید و چهار هزار مرد و مردم اساوره لازم رکاب و ساخت و حکم داد که با راضی بین باضن کن و سر  
 از مردم حبشه را که در ملک سکون دارد با شمشیر بکزان و کین راننده بگذار و بر زن که از مردم حبش بار دارد بکشند  
 و بچه بر آورده سر که از مردم بین با انبیا چون کرده و خویشی نموده یا دوست و برخواه انجامت باشد هم عرضه تن فرمای  
 تا ام و نشان مردم حبش از میان بر خیزد و بر ز زمین خدمت بوسید خیمه پروان زد و با لشکر خویشتن آنکس من کرده چون  
 بدان راضی در آمد دست بکشتن بر آورده بانسان که نوشیروان فرموده بود بکین از حبش زنده نگذاشت و صورت  
 حال را نامه کرده بجزرت پادشاه عجم فرستاد کسری او را تحسین کرد و مشور سلطنت بین از بحر او فرموده و چون این علم به  
 و برزید شاد شد و بر تخت ملک جای کرد و تاج ملکی بر سر خنسا و و بنظم و نسق ملک پر داخت تا آنکه اجلس بر سید

یزید بن خنیزه بن شیر و ان بید که سیاهان جده سیف ذی یزید ابگشده و کار ملک را برشان نمودند سخت بر آستفت و دیگر باره و سرز را پیش طلبید و چهار هزار مرد و مردم اساوره لازم رکاب و ساخت و حکم داد که با راضی بین باضن کن و سر از مردم حبشه را که در ملک سکون دارد با شمشیر بکزان و کین راننده بگذار و بر زن که از مردم حبش بار دارد بکشند و بچه بر آورده سر که از مردم بین با انبیا چون کرده و خویشی نموده یا دوست و برخواه انجامت باشد هم عرضه تن فرمای تا ام و نشان مردم حبش از میان بر خیزد و بر ز زمین خدمت بوسید خیمه پروان زد و با لشکر خویشتن آنکس من کرده چون بدان راضی در آمد دست بکشتن بر آورده بانسان که نوشیروان فرموده بود بکین از حبش زنده نگذاشت و صورت حال را نامه کرده بجزرت پادشاه عجم فرستاد کسری او را تحسین کرد و مشور سلطنت بین از بحر او فرموده و چون این علم به و برزید شاد شد و بر تخت ملک جای کرد و تاج ملکی بر سر خنسا و و بنظم و نسق ملک پر داخت تا آنکه اجلس بر سید

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت ۶۱۶  
 وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت ۶۱۶  
 وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت ۶۱۶

# جسد دوم از کتاب اقلی صالح التواریخ

۶۱۲ اگر با نیت رود بدن اراضی شوم و آیش از پیشی گنم و حق صلی الله علیه و آله را نیز بخود خواهم برده تا خوشایند  
 دیدار کند عبدالمطلب آمده از حضرت داد و او پیغمبر را برداشته با تفاق امین که عاصمه آنحضرت بود و آنه بدین  
 و در دار النابیه که سم مدفن عبدالمطلب بود بجای سکون آهسته یار فرمود و خوشایند خود را دیدار کرد و در آنجا  
 بسوی کوه داد و مستکام مراجعت در منزل ابدا که میانه که در نیت است خراج آمده از صحت بگشت و هم در منزل ارگند  
 جسد مبارکش را در آنجا بجا سپردند و اینکه امروز قبر آمده را در که نشان دهند که وی بر آنند که از ابوابی که نقل کردند با بصر  
 آمده در اوج جهان گفت امین رسول الله را برداشته بکه آورد و عبدالمطلب آنحضرت را در بر گرفته رفت فرمود و از آن  
 خود بنگالت و تربیت آنحضرت پرداخت و هرگز بی او خوان نهادی دست بخوردی نبودی که نیند از بصر عبدالمطلب  
 بود که هر روز در ظل کعبه می گسترند و یکس از قبله وی بر آن و ساده پانمیهاد تا آنکه عبدالمطلب پروان میشد و بر آن  
 فراش می نشست و قبله او پروان از آن ساده جای بر زمین میکردند تا حضرت رسول صلی الله علیه و آله چون بر می آمد بر آن  
 فراش میرفت و عبدالمطلب او را در آن خوش بگشاید و میبوسید و میفرمود ما را آیت قیلید اطلبینننه و لا حیند العین  
 روزی یکی از نزد یگان عبدالمطلب چون گریست که پیغمبری درشت بر آن و ساده میشتا بدخواست تا زبان بفتحت  
 آنحضرت را منع کند عبدالمطلب نگروه داشت و گفت بگذار او را نفس خود ستری احساس میکند زود باشد که بدان شرف  
 ارتقا جوید که بچکس از عرب پیش از وی آنمل نیافته باشد و بعد از او نیاید روزی جمعی از قبله بنی نذیم که در علم قیامت  
 دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطلب عرض کردند که انیفر تندر انیکو بدار که ما هیچ قدم را شبانه قدم او نهیمی که اگر شش  
 تمام ابراهیم است ندیده ایم عبدالمطلب با ابوطالب فرمود انیحد میث را بشنود و در پرستاری او سعی جمیل فرمای و در

قد مبنی است

نوع ابریم  
مفق و سکون الی  
مجد و عاریت که  
و حیم ساکی

نوع ابریم  
مفق و سکون الی  
مجد و عاریت که  
و حیم ساکی

۶۱۳ جلوس ابریم در ملکیت شام ششزار و صد و هفتاد سال بعد از مسبوط آدم علیه السلام بود  
 لویکا شام ابریم بن حارث بن ابی شمر بعد از او کرب که ذکر حالتش مرقوم افتاد و سلطنت شام قیام نمود و خورد و بزرگ ملکیت را  
 تحت فرمان حکومت خویش باز داشت و حال خویش را در بلاد و امصار ارضب کرد و انکا بچکس الی تی درگاه نو سیر و  
 در وقت ساز داده انفاذ داشت و مشور سلطنت شام را از حضرت او بگرفت و مدت هفتده سال در دو ماه بکام خاطر پادشاهی کرد

۶۱۴ جلوس ابریم در راجیوت در هندوستان ششزار و صد و هفتاد سال بعد از مسبوط آدم بود  
 اشد و پور راجیوت از هند و قبیلش بود چون خبر وفات پرنایب خدیو رسید در ملکیت مالوه سرحد سوری برداشت  
 و جمعی از لشکر با نیرا کرده خود را مسهم کرد در زمانی اندک تمامت ملکیت مالوه سپرد آل و مریت و اراضی دکن و برادر  
 تحت فرمان آورد و در چهار باش سلطنت شکی گشت قطعه را کرد و با هر روز زمان دولت او بنیان شد و قلعه مند و غیر  
 از سجدات دست و مدت سلطنت او در مالوه و خرو آل و مریت و دکن ششزار و صد سال بود

۶۱۵ ظهور حاتم ششزار و صد و هفتاد و یکسال بعد از مسبوط آدم بود  
 حاتم بن عبدالمطلب بن سعد اشجری از قبیل بنی مری است که در دست و بلند زمین نامش ساری است در بزل و سخا حیان بود  
 که خشنه ترازدی که نشانند به چاک در میان عرب با خود من حاتم مشگشت و شجاعی انباز این سکا صحت داشت ابریم  
 مقابل کرد غلبه جست و هرگاه تا حق بر غنیمت آورد و هرگاه از چیزی طلب کرد و نه در سوال فرمود هرگاه با قلع منم  
 کرد دست برده و هرگاه از هرگاه اسیر آورد و آرزو ساخت و هرگاه مال بدست او آید بخشد و شهر نیکو توانست گفتند و بجا

ادری نشد



## وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

او در میانست و با خدای سوگند یاد کرده بود که هر وقت بر دشمن غلبه جوید و خشمم گرفتار او شود اگر پدر و مادر  
 خشم خردی فرزند می نداشتند نا شدند او را بکشند و آزاد کنند که چون سخنش بخوار باشد و از آنجا است که خطاب نمودند  
 کرده و این شعر فرموده است <sup>بانی است</sup> ای کاش می خواستند که از آنجا است که در یکی از شهرهای  
 حرام حاتم را بارض غنیمه عبور شد تا گاه از پیش خیمه مره اسیری بانگ برداشت گدای با سفاهت مراد ریاب که  
 پیش اسیری مرا هلاکت آورد حاتم گفت و یکت میدترین هنگام مرانام بردی که نه در میان قوم خوشیم و نه  
 با خویشین زردویی حل کرده ام اما با انبیه ترا بجای تو گواهم گذاشت و پیش شده صاحب اسیر را نخواست و او  
 از وی بگریه و آزار و ساخت و خود بجای او بگریه و گمان نشست و همی بود تا خبر وی تقبلا آوردند و مردم او را آوردند  
 خدا دادند و حاتم را آزاد کردند دیگر از خبر خود او آنت که در قحط سالی که مردم بخت تمام گذران میکردند پیشی بود  
 ضعیف حاتم و سفاهت دخترش و دیگر فرزندانش که سینه بخشند و ایشانرا بفرقیست تا خواب رفته آنگاه حاتم از بر او دید  
 بخی فدا گشت تا باشد او را نیز بخواب کند ما دیدیمش را غنیمت کرد و چون سختی قصه شنید خود را بخواب و انمود  
 چند گشت حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید پس چنان داشت که خواب شده در آنوقت نگران بود زیرا در پشت خیمه  
 دید که نداد و گدای ابا سفاهت از نزد اطفال که سینه بسوی تو آمده ام حاتم بی توانی گفت برو اطفال خود را بسا و آفتاب  
 سیر کنیم ما دید از جای بخوابت و گفت از کجا سیر کنی و حال آنکه گودکان خود را با قصه و افسانه بخواب کردی حاتم چیزی  
 نگفت و پیش شده اسب خود را بچسبید و زنج کرد و آتش سبزه دخت و بر آتش افکند و ما دید گفت تو نیز گودکان خود را بسا  
 و با این کتاب سیر کن و بر در خیمه سیرت از مردم قهله بباخت و از خواب برانگخت و گفت بر سر این آتش جمع شوید مردم نه  
 برسوی فراموشند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه نشست و همچنان خود که سینه بود و لب بدان کتاب  
 نیاورد مردم طایفی برانند که این جور حاتم از ما در خود غنیمه و دختر ضعیف طایفی بارش داشت با بجزیه قصه های حاتم با این  
 چند سطر قناعت رفت و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزند زاده کانشس هر یک در جای خود مسطور خواهد شد

و حاتم نیز فرموده است که در آن وقت که در آنجا است که در یکی از شهرهای حرام حاتم را بارض غنیمه عبور شد تا گاه از پیش خیمه مره اسیری بانگ برداشت گدای با سفاهت مراد ریاب که پیش اسیری مرا هلاکت آورد حاتم گفت و یکت میدترین هنگام مرانام بردی که نه در میان قوم خوشیم و نه با خویشین زردویی حل کرده ام اما با انبیه ترا بجای تو گواهم گذاشت و پیش شده صاحب اسیر را نخواست و او از وی بگریه و آزار و ساخت و خود بجای او بگریه و گمان نشست و همی بود تا خبر وی تقبلا آوردند و مردم او را آوردند خدا دادند و حاتم را آزاد کردند دیگر از خبر خود او آنت که در قحط سالی که مردم بخت تمام گذران میکردند پیشی بود ضعیف حاتم و سفاهت دخترش و دیگر فرزندانش که سینه بخشند و ایشانرا بفرقیست تا خواب رفته آنگاه حاتم از بر او دید بخی فدا گشت تا باشد او را نیز بخواب کند ما دیدیمش را غنیمت کرد و چون سختی قصه شنید خود را بخواب و انمود چند گشت حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید پس چنان داشت که خواب شده در آنوقت نگران بود زیرا در پشت خیمه دید که نداد و گدای ابا سفاهت از نزد اطفال که سینه بسوی تو آمده ام حاتم بی توانی گفت برو اطفال خود را بسا و آفتاب سیر کنیم ما دید از جای بخوابت و گفت از کجا سیر کنی و حال آنکه گودکان خود را با قصه و افسانه بخواب کردی حاتم چیزی نگفت و پیش شده اسب خود را بچسبید و زنج کرد و آتش سبزه دخت و بر آتش افکند و ما دید گفت تو نیز گودکان خود را بسا و با این کتاب سیر کن و بر در خیمه سیرت از مردم قهله بباخت و از خواب برانگخت و گفت بر سر این آتش جمع شوید مردم نه برسوی فراموشند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه نشست و همچنان خود که سینه بود و لب بدان کتاب نیاورد مردم طایفی برانند که این جور حاتم از ما در خود غنیمه و دختر ضعیف طایفی بارش داشت با بجزیه قصه های حاتم با این چند سطر قناعت رفت و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزند زاده کانشس هر یک در جای خود مسطور خواهد شد

### وفات عبدالمطلب شهزاد و عهد و هفتاد و یکسال بعد از سقوط آدم

۱۷۱۶

چون عبدالمطلب از سفر من مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی نین نهایت رسید چنانکه مرقوم شد بارضی که  
 در آمد وقتی بدان غده رسید که قحط و فلا بالا گرفت چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش بخت  
 زیستن میکردند در آنوقت رقیه دختر ابی خنیس بن اشم بن عبدمناف در خواب دید که با تفری نداد و او که ایچیت فری  
 که پیغمبری و از میان شما سبوت شود و آنیک وقت در خشدن ستاره او ست ثباته طلب باران و میان شما مرد  
 در از بالای سفید اندام تازه رویت که مره های چشم او دراز بود و با فقر و جنب باشد او با فرزند خویش از میان شما  
 شود و از هر بطنی مردی غلام او کرد و همه با طهارت و طیب و هفت نوبت طواف کعبه کند و بگوید بوقیس بر آید پس  
 آنمزد و عا کند و یاران آیین گویند تا باران بقصد ریکه خواهید بسیار و رقیه روز دیگر با سر که انبجواب بخت در پانچ سو کند  
 یا و کرد که بجزمت حرم زکس جز عبدالمطلب نیست پس جاعت قریش بنزد عبدالمطلب فراموش شدند و شرح واقعه بخشید  
 خواستار شدند تا بدعای باران بیرون شود و حضرت مسؤل ایشانرا با جابت مقرون داشت و محمد صلی الله علیه و آله  
 خود طواف حرم بگرد و بگوید بوقیس بر آید و پیغمبر را بر دوشش نهاد و دست بدعا برداشت و گفت ای برآزده حاجات دعا

و حاتم نیز فرموده است که در آن وقت که در آنجا است که در یکی از شهرهای حرام حاتم را بارض غنیمه عبور شد تا گاه از پیش خیمه مره اسیری بانگ برداشت گدای با سفاهت مراد ریاب که پیش اسیری مرا هلاکت آورد حاتم گفت و یکت میدترین هنگام مرانام بردی که نه در میان قوم خوشیم و نه با خویشین زردویی حل کرده ام اما با انبیه ترا بجای تو گواهم گذاشت و پیش شده صاحب اسیر را نخواست و او از وی بگریه و آزار و ساخت و خود بجای او بگریه و گمان نشست و همی بود تا خبر وی تقبلا آوردند و مردم او را آوردند خدا دادند و حاتم را آزاد کردند دیگر از خبر خود او آنت که در قحط سالی که مردم بخت تمام گذران میکردند پیشی بود ضعیف حاتم و سفاهت دخترش و دیگر فرزندانش که سینه بخشند و ایشانرا بفرقیست تا خواب رفته آنگاه حاتم از بر او دید بخی فدا گشت تا باشد او را نیز بخواب کند ما دیدیمش را غنیمت کرد و چون سختی قصه شنید خود را بخواب و انمود چند گشت حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید پس چنان داشت که خواب شده در آنوقت نگران بود زیرا در پشت خیمه دید که نداد و گدای ابا سفاهت از نزد اطفال که سینه بسوی تو آمده ام حاتم بی توانی گفت برو اطفال خود را بسا و آفتاب سیر کنیم ما دید از جای بخوابت و گفت از کجا سیر کنی و حال آنکه گودکان خود را با قصه و افسانه بخواب کردی حاتم چیزی نگفت و پیش شده اسب خود را بچسبید و زنج کرد و آتش سبزه دخت و بر آتش افکند و ما دید گفت تو نیز گودکان خود را بسا و با این کتاب سیر کن و بر در خیمه سیرت از مردم قهله بباخت و از خواب برانگخت و گفت بر سر این آتش جمع شوید مردم نه برسوی فراموشند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه نشست و همچنان خود که سینه بود و لب بدان کتاب نیاورد مردم طایفی برانند که این جور حاتم از ما در خود غنیمه و دختر ضعیف طایفی بارش داشت با بجزیه قصه های حاتم با این چند سطر قناعت رفت و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزند زاده کانشس هر یک در جای خود مسطور خواهد شد



وقایع بعد از سقوط تا آدم تا هجرت

۱۴۳۲

علی نقیاض سینه ذی القالی از یکسختی که گفتو جبهه المطلب این جمله بنشیند و از جهان بگذشت و در این هنگام حدود  
سال بود و از پس او ابو طالب کفالت پیغمبر صلی الله علیه و آله را میکرد و چنانکه مذکور خواهد شد منصب ولایت و سعادت  
ز مرم بعد از عبد المطلب بجاس بن عبد المطلب رسید و او پادشاه تاتار و اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و آله با و تفویض فرمود  
و با او بماند تا اولادش بمیرایش بردند و سلاطین بنی عباس همی داشتند و چند قانون در عربت بگذاشت که در اسلام با  
شرعیت مطابقت افتاد و اول آنکه زنان پدران بر فرزندان حرام کرده و بیم آنکه گنج یافت و مجلس آنرا در راه خدا بگذارد  
و در اسلام مجلس برقرار گشت بیم چاه ز مرم را حفر کرده و سعادت حاج نمود چهارم دست مرد را بر صد شتر  
بیم طواف که خیر حسین بود از ابرمفت شوط مقرر داشت و اهل بیت را صلوة و سلام علی من اتبع الهدی

توضیح در این باب که  
در این زمان که  
تاتار در مدینه  
میرایند و  
پیغمبر صلی الله علیه و آله  
با آنها بیرون  
میآید و با آنها  
مذاکره میکند  
و آنها را به اسلام  
میلان میکند

۱۷۱

جلوس قابوس بن مندبدر حیره شش هزار و صد و هفتاد و دو کیسالی بعد از سقوط آدم علیه السلام بود

قابوس بن مندبدر برادر عمرو بن هند است که شرح حالش مرقوم افتاد وی مردی تندخوی ذرشت کرد و در روزگار خود  
بسیار بخورد و خواب و قمار میکرد چنانکه مختصری از آن در ذیل حدیث عمرو بن هند و طرفه و مجلس بازنموده شد با همکار  
بعد از برادر حکمرانی حیره یافت و ملک الملوک عجم که در آنوقت نوشیروان بود اراضی عراق عرب را بدو تفویض فرمود  
و نشور سلطنت بفرستاد تا در کار خویش استقلال یافت و مدت پادشاهی او در حیره چهار سال بود عاقبت یکی از مردم  
بنی لشکر که کین او در خاطر میداشت فرصت بدست کرده جهانرا از وجود او بپروداخت

۱۷۲

جلوس بهر مین نوشیروان در مملکت ایران شش هزار و صد و هفتاد و دو سال بعد از سقوط آدم بود

بهر مین نوشیروان عادلست و مادرش قائم دختر سو سندی ملکت چین بود که او را مهران ستاد بفرموده کسری از سلاطین عجم  
سیان دختران پادشاه گزیده کرده و بسیاری کسری آورد و چنانکه در قصه نوشیروان مذکور شد و از این روی بهر مین را  
عجم ترک زاد لقب یافت و او از بدو حال شمیمت ابطال داشت چنانکه وقتی در شکارگاه شیری نوشیروان در آن  
و بهر مین آنیکه اندک سال بود پیش روی پدر در رفت و آنشیر را با شمشیر و نیمه ساخت و دیگر چنان افتاد که از زمین کمانی  
نوشیروان آورد تا نیروی مردان عجم از ما نش کنند و هیچکس نتوانست آن کمان بزنه کرد چه بهر مین که آنکمان گرفت  
و بزه کرده تیری در آن گام بکشید و هم بهر فضل و ادب بگال داشت چنانکه وقتی پاسخ نامدرا که بر دپیران کسری شکر  
مینو و او پنجمت فکر و رویه در محضر پدر بگذاشت و این بهر مین نوشیروان واجب داشت که او را از میان فرزندان  
برگزیده و ولایت عهد بر کشید و لا محرم بعد از نوشیروان صنایع عجم بچنین شد بهر مین سلطنت جدا شد و او چون بخت  
ملکی جایی کرد و خطبه اش را فرمود و خدایا بعبطت یاد کرد و شکر بگذاشت پس روی با مردم کرد و گفت ای مین  
شماره می آگاهانم که از کبر بر مین کنید که اصل فساد با کبر است و بسا فتنهای زشت که از کبر زاید که همه را که بر خند ترا باشد  
جهان فخر کفتن از کبر آمده است نه بینه که در انجمن دیده با از فرم کنند باز کرده و این بود ستون نیز از کبر خاندان شده و در  
سای تیشه و جس اند و عایدار و که از کسب علم کند و مرد شکر پیسته رخت طلبد و نیاز در طلب و بهر مین  
دوستانه که در دو و بگر شکر شیدا با از در مجادله پیرون شد که جایش بجای و خاطر از او طرد کرده و نیز از کبر  
استوار که از اراضی بانشتم گبروه فلا نهاد کردند و یک از مردم پیوسته خواستار سلام و شمیمت با شد و این حسب شو  
که در زمان کمان بخت پادشاه را در...

توضیح در این باب که  
نوشیروان در این زمان  
که در مدینه  
میرایند و  
پیغمبر صلی الله علیه و آله  
با آنها بیرون  
میآید و با آنها  
مذاکره میکند  
و آنها را به اسلام  
میلان میکند

## جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

۳۲۴ پیش گرفت و بساط عدل گسترده داد و رعیت همی داد ظالمان را چنگال و دندان بکند و ضعیفان را قوی بدل ساخت و در الملک گشت  
 در میان نهاد و هر سال چون تابستان بیا می بنهاند و نو رسفر کردی دستکام سفر مردی منادی در لشکرگاه اند  
 میداد که اگر اسب کسی بزین بزیاری در رود یا کسی سنبله از زراعتی که گم کند سخطا پادشاه خواهد دید و سرشکی کاشته بود تا هر که  
 خلاف فرمان کردی بدست او کنیز شدی از هر که در رفتن آمدن او کس از زبان نرسد و رسالی چنان اتفاق افتاد که کب  
 فرزندش خسرو پسر و نیز از پنجره گاه سر بگشاید و بگشود مردی اندر رفت خداوند گشت آن اسب بگرفت و بدان سر تنگت برد که کفر  
 کنا بکاران میفرمود قانون بود که گوش دوم چنین اسب میرند و بزبان کج کرده از خداوند شش بگیرند و بر رعیت دهند مرد  
 سر تنگت از پر و نیز بید شید و هم کرد که گوش دوم اسب او بر مرد زراعت پیشه چون ملاحظه او در کار کنیز گرفت نیز بر  
 برداشت شاهنشاه عجم در چشم شد و سرشکر اطلب داشت و بفرمود تا اسب پر و نیز را گوش دوم تیره و از زبان کعبه  
 رسیده بشمار آورد و از پر و نیز بگریه و بدود و چون بریدن گوش دوم اسب از بھر پادشاه زاده قباختی و ششماختی را  
 بزنگان در گاه را شفاعت نکند و سخن همگی نزد سر فر مقبول نتواند و عاقبت گوش دوم اسب میرند و آن زبان کعبه  
 تا وان بستند و آن سر تنگت را نیز از عمل پست کرد تا چاره حکم پادشاه مساحت رود داشت و پاس حرمت شاهزاده فرزند  
 و دیگر چنان افتاد که یکی از سر تنگان او را بر تانگستانی عبور رفت و بدرخت رزی باز خورد که از دیوار باغی سر بر کرده  
 انکوره آورده بود پس مرد سر تنگت خوشه از آن انکوره گرفت و بر پشت زین همی نچرد و برفت چون لشکر فرود آمدند  
 تانگان بر سید و با سر تنگت گفت مرزبانی کردی اینک انیختر در حضرت هر فرزندارم مرد سر تنگت و نیاری بود  
 کرد باشد که لب فرو بندد و او سرور نیارد و چند آنکه بزوسیم میفرود و مفید متفقا و عاقبت گمری کو هر که گنج سخت گز  
 بود و عطا کرد تا از انیختر بدگشت و او را معفو داشت با بجهد هر فرکار از آنیکونه همی کرد و عدل از پر بگذرانید تا  
 پادشاهی و تکران رسید پس خوی بگردانید و مردمان بزرگ را همی خورد داشت و وانا یا زرا ضعیف و دلیل آورد و مردم فرومایه  
 و حقیر را بدرجه بلند بگشاید و بر قتل بزنگان عجم و اعیان در گاه که بست تخت از کشتب را که سالها در حضرت نوشیروان  
 وزیر و پسر بود پجری و جنایتی بگرفت و بزندان فرستاد و او را کس در مجلس نماند آب فروزه یاری بنیکردند  
 کشتب کس نزد مردیکه زرد داشت نام داشت فرستاد که در اینوقت موبد موبدان بود و از ضیق معاش فرست بی نمانی بناید  
 موبد موبدان آب در چشم بگردانید و خورش بدو فرستاد و خود نیز بزندان شد و او را دیدار کرد چون انیختر هر فرزند  
 قتل موبد موبدان نیز بگفت شد و شامگاهش در مجلس خویش داشت و گفت یک شب خواهم با من در خوردنی و آشامید  
 انما زبانی موبد موبدان اگر چه مکنون ضمیر او بدانت اما از اجابت رسول و ناگزیر تو باش در حضرت هر فرزند و چون  
 خوان گسره شد هر فرتمه زهر آلود بر گرفت و موبد موبدان را فرمود دهان کجایی که این لقمه در دهان تو خواهم گذاشت  
 تا چار دهان کجاده آن لقمه مبلعید و بجانه شده بخت و بگرد بعد از پاکت او از کشتب را بفرمود و زندان قتل آوردند  
 از پس او ماه آوزا که از اکابر اطلسم بود عزمه و مارسانت آگاه بگرام آزر همانرا در نفسانی طلب داشت و گفت  
 اگر بر جان اتحنی خواهی فردا میان انجمن چون تو را بر سیما و بزیرین گواه گیرم کنایه بودی بر چنسان که قتلش واجب است  
 بگرام عرض کرد که چنان کنم که تو خواهی پس وز دیگر میان روی با بگرام کرد و گفت بیاره بزیرین را در خدمت دولت چنان  
 که از روی ایران راه کرده چون انجمن بر آکنده شد بیاره با بگرام گفت که با مهر دیرینه و سخاوت قدیم این چه نسبت

بانه بگرام از آن که بیاره جزب این بود و سبب است و سبب است



## وقایع بعد از مسجوط آدم تا هجرت

بود که امر وزیران مستوار کردی مبرام گفت بگیر آنست که چون نوشیروان فرستاد هر فرزند و سپید کند من و نیز  
 کشتب معروفی داشتیم که نسب هر مرتزکان ختمی شود و نسبت که از او برچو بیاید و تو بر پایی امتیادی که کشتی را  
 عزم سخت کردی انیک پادشاهش کرد و خوشی می با بجز هر فرزند را در حدس آنکند شب دیگر کشتی از پس آن  
 آرد همانا نیز باقی گذاشت بدینگونه سیزده هزار تن از زحمای درگاه و تو او سپید و صوره دولت و چون ملک است  
 بدست آورده عرصه دوازده هلاک ساخت تا دلهای مغرب شده دفاطرا اشغله کشت و سرسبزنگان که در دو و نوزده  
 هکلت بودند نفور گشته کارها از دست رها کردند و اینچنین در هلاکت پیکانه پراکنده شده سرکشان از سرسوی طغ  
 مملکت ایران بسند مورقیس که شرح حالش مرقوم خواهد شد و این وقت قیصری روم داشت یکصد هزار مرد جنگی ماند  
 کرده برای شخیر بلاد شرقی روم فرستاد که نوشیروان از آن مملکت روم سخن فرموده بود و تن از قبایل بزرگان عرب  
 که یکی عباس اول و اندیکه مروان و اندیکه قاسم نام داشت جمعی از بزرگان عرب را گرد خود فراهم کرده در اطراف مملکت دست نعل  
 فارت بر آوردند و مردم خزر از در بند عبور نموده اراضی آذربایجان و ارمنستان را مغرض تاخت و تاراج کردند و  
 که در این وقت سلطنت چین داشت چنانکه مذکور خواهد شد با سپید هزار مرد لشکری از چین که کشت و اراضی هرات  
 و بلاد فیس را لشکرگاه ساخت و پیام بهر فرستاد که جسر را عمارت کن و در منازل کار علف بسیار که من ازین  
 جنگ روم خواهم فرمود چون اینچنینا بهر فرستاد که کردار بد انیمه با آورده و منر شش از در کشت و  
 و باغش آشوقه شد پس از پی چاره انجمنی راست کرده و موبدان و دیوانه را نیز فراهم کرد و با ایشان گفت  
 شمار آورده پیرانک را ندیده رانی بزید و چاره پرخته کنید تا بدان جواب دشمن توان داد از میانه موبد موبدان گفت  
 و یکک ازین دشمنان تو را معتبر کار پادشاه چین است چنانکه بزرگان تو ان بد پیری از پایی نشاند اما قیصر چون  
 دید در ضعیف دانست از پی آن شافقه که آن بلاده امصار که نوشیروان از مملکت روم سخن داشته باز نماند و  
 هنگام بایه با او از در مصالحه و در اجنه بیرون شده و آن بلاد را با او تفویض داشت تا شاد کام بجای خوشی از شما برو  
 عباس و عمرو قبایل عرب مردمی فرود و در پیشند چون ملکتر ایشان و اشفته دیده اند از بهر پیشه بدنی و خوردنی  
 تجارت بر آورده اند کس باید بدیشان فرستاد و انجا عمر ایجا و مان فرسند ساخت تا بجای خود شوند و ایشان  
 بیایند از شهرها بیشتر دوست دارند و آفرودم که از نزران آمده اند از بهر غنیمت تاخته اند تا کنون غنیمت فرود  
 بدست کرده اند اکنون مشوری بکار داران ارضیه و آذربایجان فرستاد که خود مکرده شده با جماعت زرم دهند  
 و ایشان از بیم آنکه آن غنیمت که فراهم کرده اند زیان پسند مصاف ناداده سرخوش گیرند و بساکن خوش باز شوند  
 پس این کار را ترا زرم پادشاه چین باید ساخت یا سرداری بزرگ بکلت او نافرود کرد که دشمن قوی دوست بهر فرستاد  
 کسی و این دایه بواب زد می پس کس نزد قیصر فرستاد و کار به حال کرد و آن اراضی که نوشیروان مفتوح نموده بود با  
 گذاشت و از پس آن کار مردم خزر را نماند که بود فرموده بود و بساخت آگاه بودن علی انتمقر را بخوابت و  
 عرب، بدو ذواتی میخوانند و او از بزرگان کان نبی خلیفه و مردم بجزین و پیام بزرگ میداشند و نزد پادشاه و  
 بسزاد داشت پادشاه که و هر زده بین سلطنت داشت چنانکه مذکور شد قتی خراج چین را بفرستاد نوشیروان منیر شد  
 صل خراج منیر موزنه بر این مانشدر سلطان پنهان بریان تن بجزین در رفته بسزای موزده در آمدند و رسولان نوشیروان را  
 و نیز

در این وقت که کشتی را  
 در این وقت که کشتی را  
 در این وقت که کشتی را

قریب دوازده هکتار  
 در این وقت که کشتی را  
 در این وقت که کشتی را

چون از کت مایه بکین بر نیایم موم کرد از آنجا که در این وقت که کشتی را  
 در این وقت که کشتی را  
 در این وقت که کشتی را

## جلد دوم از کتاب دل ناسخ التواریخ

و خلعت و جامه بداد و ایشان را بجزرت کسری کسین فرمود و نو شیروان از هوذه فرستاد شد و او را طلب داشته خورد و الطاف  
 و اشتقاق ساخت و نام برآورد و وی نوشت که کعبین لقب داشت و در آنوقت حکومت بحرین و میانه با او بود که نبی مسمی را  
 کفیری بسزایا بد کرد و ایشان را فرود بزرگ عرفه تیغ ساخت تا بد نیکو تجارت بگذرد و هوذه را نیز بجزمت او فرستاد  
 تا در این اندیشه امانت او کند و هوذه با کعبین گفت نبی مسمی مردمی با نبوه اند و انبیران حرب با ایشان صعب باشد هم اکنون  
 باید خاموش نشست تا بشکام رسیدن مطلب آید در آنوقت اینجاعت خرد و بزرگ بحرین در آید تا خوردنی بکیا له خرید  
 مساکن خویش بر بند نگاه کار بر ما سهل باشد وضع و شرف ایشان را گرفته بزندان در اندازیم و چندانکه خواسیم بشیم و  
 انحال که بغارت برده اند ما زستانیم کعبین انبیران پذیرفتار گشت و بماند تا وقت رسید پس نبی مسمی را گرفته بزندان کرد و نبی  
 کثیر گشت و خواسته و خراج کسری را باز شد و بجزرت نو شیروان فرستاد ملک الملوک عجم شاد شد و کعبین را نبوت  
 و عصا بزرتین مرصع بیا قوت و مرور بیدار بجزر هوذه فرستاد تا بر پشانی بندد و چون مردم عرب چنان بجهان بندد  
 از تاجی دانستند که ملک عجم هوذه فرستاده لاجرم او را هوذه ذوالشراج خوانند و بسی شعر در حق او گفته آنگاه که روز  
 نو شیروان سپایان رفت هوذه بجزرت هر فرزند و مقیم در گاه شد اکنون بر سر داستان شوم هر فرزند هوذه را بجزرت  
 تو کار عرب را بنیای تهنیتی در میان اینجاعت محمد و غلام راه کرده لاجرم سرزنده و غارت برداشته اند و از گندم در طلب مویز و  
 حلی فراوان با هوذه سپرد و حکومت بحرین و میانه نیز بدهد و او را کسبیل ساخت پس هوذه آن بار با برگشت و بیان  
 و عباس و عمر و مردم ایشان را از آن خوردن با عطا کرد و هر کس را بجای خود نشاند و خود در بحرین توقف فرمود و خاطر  
 شاد ساخت مع احدی چون با پادشاه عجم از کار آنجمله سپرداخت یکبار دل بر بحرین خاقان چین نهاد و بزرگان  
 مملکت آنجنس ساخت و با ایشان گفت اکنون کار ملک چین چند سپر باید کرد که خردوی دشمنی نماند و مردمان هر یک  
 گفته از مسانه ستور سپهر مهران ستاد بی پای خواست و عرض کرد که پادشاه پانیده باد من سپهر مهران ستادم و دو  
 با پدر همی گفتم که شاه شاه با منو بدان از بحرین خاقان چین شوری آنگنده است پدر با من گفت که مراد انیکار علمی است  
 که خبر با پادشاه نخواهم گفت هر فرزند بود که من مهران ستاد در انیک شناسم و حق او را نیک دانم چه مادر مرا و از ترکتان  
 بسوی کسری آورد و کس بدینال مهران ستاد فرستاد و او از فایت شیخخت بر اسب نتوانست سوار شد پس او را  
 در محله نهاده بنزدیک هر فرزند و پادشاه او را پیش نشاند و اظهار خجالت کرد و گفت تو را انیکانت است که مشورت  
 خود را بشی اکنون من کسی خواهم که بحرین ملک چین فرستم و انیکار تو را چه علم است انیک با من بگشوف دار مهران ستاد  
 گفت آنگاه که نهران نو شیروان بسوی خاقان چین شدم ایکی از دختران او را گزید و آرم سو سندی داده دختر بود یکی از  
 خاتون و دیگر از کنیکان بودند همرا در حلی و زیور کرد و او اندر خمر که از خاتون بود ساده بگذاشت و جمله بار من عرض کرد و نهران  
 میان قائم را که دختر خاتون بود اختیار کردم و این بر پدر و مادر او صعب آمد اما نتوانست سخن کرد و ناچار او را من گذاشت  
 چین را منجی بود او را طلب کرد و گفت معلوم کن که از کسری و قائم چه فرزند آید و چگونه زیست کند آن منم گفت نو شیروان را  
 از این دختر بسوی آید در از دنه کوتاه فراج چشم و پیوسته ابرو و او از پس نو شیروان پادشاه شود و در ایام  
 او خاقان چین بشود و لشکر بسوی او برود پس مردی از عجم که بهرامشس نام باشد و بیالاد از او برین خشک و سبیل  
 با پادشاهی اندک بسوی برستان آید و خاقان چین را بکشد و مرگ او نیز در ترکستان بود چون مهران ستاد سخن بدینچار رسانید و محله

این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت ۱۳۰۰  
 شماره نشر ۱۳۰۰

جان بباد هر فردی بخت و بزرگان حضرت عرض کردند که خداوند در روز قیامت تا این سخن با تو القا کند و  
 کسی که وی گوید خبر بهرام چوین بخوابد بود او بهرام بن بهرام بن حسین است و شب بگرگین سیاه و رساند او چون  
 تن و سیاه گون بود چوین لقب داشت و از لفظ اذکان ری بود و چنگس با او نیروی جنگ و دل عرب داشت  
 چه در دلاوری و زورمندی برای آن زمان خود برتری داشت و فو شیروان در زمان دولت خویش او را زور می خواسته  
 حکومت ارمنشید و آذربایجان برکام داشت و بعد از فو شیروان بر نیز منقصب با وی توفیق داشت با هر چون معلوم  
 شد آنکس بهرام است هرگز کس طلب او فرستاد و بهرام از صبا و صاحب بخت شتافت هر فریاد او گفت نیک  
 پادشاه چین است که باشکرنا محصور بدین سوی شده من دل نهاده ام که تو را بجز بده تا فرود فرمایم اکنون تو بگو  
 عرض کرد که من میبندم فرمانبردارم هر چه فرماندهی جان دروغ نگویم هر فرید و آفرین فرستاد و فرمود دست تو را دست  
 المال مطلق کردم هر چه خواهی بگیر و هر چه از مرد و مرکب خواهی اختیار کن و هر شهر که تو بکشی من آن شهر تو را دادم  
 شاد شد و روز دیگر تمامت سپاه را کرده و از میان ده ازرده هزار مرد بگریزد که از پنجاه سال کمتر و از چهل افزون بودند  
 و است و سلاح ایشان راست کرد هر فریاد او گفت در برابر سید هزار مرد جنگی این سپاه اندک را بچند شیشه ساز کنی  
 عرض کرد که ای ملک از سپاه گران هر گزانی خاطر بخیر و سپاه کم چهار هزار مرد است چون افزون خواهند و از ده هزار تن  
 همانا کار حرب بکثرت است بلکه بدولت است فرمود که هر مردان جوان اختیار نکردی عرض کرد که کار حرب بکثرت است  
 و جوانان نه فرود آمدند نه تمیت و نه تجرت آنگاه عرض کرد که یکی از سپران حضرت را با من همراه کن تا اگر کسی از لشکران پیشکو  
 خدمتی کند نام او را بر نگار دو آنگاه که بخت باز میوند و مکافات نیک پند هر فریاد فرمود تا هر آن و سپر لازم رکاب او  
 شد پس بهرام غمیه پیرون زد و هر فریاد او کوی در حضرت بود که در کار قیامت دستی تمام داشت او را بفرمود تا با بهرام  
 از شهر پیرون شود و در کار او نظری کند و باز نشسته با مرد و فال کوی با او از شهر پیرون شد تا گاه مردی با ایشان باز خورد  
 که سبیدی برکت داشت و اندران سر کو سفندان بود بهرام چون آن بدید نیزه بست و دو سر کو سفند با نیزه بر  
 گرفت یکی از آن سبید با زاقاد و اندیک را بنان راست کرد مرد و فال کوی با زاقاد و با هر فریاد عرض داشت که  
 اند و سر و ملک باشد که بهرام اسیر کند پس بگریخت و بگریز با کند تا از پیش بگریزد و هم بهرام عصیان تو کند و روز  
 خدمت بگرداند هر فریاد نشیده شده خواست تا بهرام را از آن سفر باز و او پس نامه بسوی بهرام که در سخن بسیار  
 که با تو ناگفته ماند زود باز آئی تا دیگر باره تو را دیدار کنم و اندیشه خاطر با تو کشف دارم چون نامه بهرام رسید کینزل شد  
 و پاسخ عرض کرد که مراجعت من بقال میمون نیست و من تا دشمنان ملک را بر نیندازم روی پادشاه را نخواهم دید  
 شاه را فرمائیت بهتر است که نکاشته آید چون این پاسخ بفرستید دشمن شد و موبد موبد با ترا پیش خواند و این قصه  
 با او براند موبد موبدان عرض کرد که حدیث فال کوی را استوار نباید داشت و من بهرام را در رضا جانی ملک عرض  
 دیدم و خشم هر فریاد نشاند و بهرام برفت و خیان اقاد که در راه عراق زنی نبرد یکسا شده کشف داشت که یکی از پیروان  
 بخت زنیلی گاه از من بگریخت و بدین سخن گواه آورد و بهرام فرمود تا آن سوار را حاضر کرده سزاتن برداشته چون  
 بفرستید سیدنا شده و از آن سوی بچم کرد که مبادا پادشاه چین در خجک شتاب کند و پیش از آنکه بهرام بدورسد فساد  
 و هر فریاد بزرگ سر شکی دانشور فریاد شده بود بنام صبح نبوی ملک چین فرستاد و گفت او را بگوی پادشاه ایران

شود پس جیبی از ایشان

با تو از

## جلد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

با تو از در مدارا و رقی است و خراج خود پذیرفت او را با حلیت و دستان بجای بازوار و تا بگرام بدو رسید و فر  
 خرابزین اثبات و در پنج نبرد ملک چین آمد و او را با عرب و ستان از شتاب باز نشاند و از آن سوی بهرام از پیراهنی  
 لشکرانند تا بمرات رسید و از آنجا پراه ختلان رفت و ناگاه بخار بلخ درآمد و آنخبر را کنده شد که سپاه عجم برسد بفرخ  
 برزین بگریخت و لشکرگاه بگرام پیوست و ملک چین او را همی طلب کرد که در معرض عتاب و عقاب در آورد و از بگرام که  
 چاره را بفرقتی از جنک باز داشتی معلوم شد که او سپاه عجم گریخت است پس رسولی نبرد بگرام فرستاد که بر فرخ خرابزین  
 از بهر عیب نبرد من آمد و حلیت کرد که تو فریاد کنی رو با باشد و اگر خدمت من اختیار کنی ملک عجم را مستحقم و همه تو را دم  
 بگرام در جواب گفت که سخن من را حقیقی نبود بلکه با تو فرسوس کردند و من نسیب هرگز از پادشاه عجم بگریزم و تو را  
 مهلت نگذارم هم اکنون لشکر آماده باش در این وقت بر فرخ خرابزین با بگرام گفت تو با این سپاه اندک چگونه با سجد  
 مرد لشکری مصاف دهی صواب است که کار بصلح کنی بگرام بر آشفست و او را سخط گفت و فرمود خاموش باش در آن  
 صنعت که تویی کار عرب چه دانی کرد با لشکر رسول ملک چین مراجعت کرده ساد و خودی است که از جنک گزینت  
 پس لشکر از بلخ بیرون شدند و جامی جنک معلوم کرد و بر تلی برآمده تخت زرین خوش بگذاشت و چهل هزار مرد گرد  
 خوش باز داشت و دویست و شصت هزار تن دیگر را بفرمود در مصافگاه صف برزنده از پیش روی سپاه دویست  
 فیل جنگی و صد شیر درنده بداشت و از آن سوی بگرام آهسته لشکر خوش کرد و قلب از جناب پیدا آورد و سینه و میوه  
 با نیزه کشب و پد اگر همت دلشکرگاه سلا و حوکسی جادوئی بود و این نیزه کشب سپرد و پیلان سینه را از پیش پشت باز داشت  
 و مهران کشب را در پیش روی سپاه جامی داده خود در قلب قرار گرفت در لشکرگاه ساد و خودی جادوئی بود و  
 این وقت آغاز جادوئی کرد و باد بر خاست و بر سر شکران آتش همی نمودار گشت و مار و اژدها همی دیدار شد  
 بگرام با مردم گفت هم در دل نیکنید که جادو را اصلی و سخی نباشد زود باشد که این آثار سپری شود درین هنگام بگرام  
 خواب در بود و در پشت اسب خواب دید که لشکر چین نبرد کردند و سپاه عجم را شکستند چون بیدار شد هم این خواب را  
 با کس نخواست تا مبادا لشکران دل شکسته شوند و همی اسب برانگیخت و در پیش روی سپاه عجم کرد و ایشانرا بضرقت  
 مرده داد و قویدل ساخت و همی گفت بکس امر فرما کار کنید و جاودانه بلند نام باشید و اگر نبریت شوید جان بسلاست  
 نخواهید بود چه از آنجا تا خانهای شما مسافری درازست با بجمه از دور روی آتش حرب زبان زدن گرفت و جنک پیوسته  
 شد بگرام بفرمود تا بدان پیلان و شیران تیر باران کردند و چون روی آنجا نوران یافته شد حکم داد تا با قتمای چند  
 آلود کردند و آتش زده در پیلان افکندند و نیلها از غایت دشت و وحشت آتش در لشکر چین افتاد و از هر سوی همی  
 تا خشد چندانکه سی هزار مرد در پای پل پست شد پس بگرام با لشکر از جامی بجنبید و بدان لشکر پریشان حمله برد و همی گشت  
 و سخاک افکند و زمین با ملک چین شکست کرد ساد و خودی چون چنان دید از تخت نبر آید و اسب طلب کرد تا از بگرام نبر  
 بر نشیند در این هنگام بگرام رسید و چون او را با تاج و کمر یافت دولت پادشاه است اسب همی برانده و تیری بوی  
 او کشاد و د چند آنکه بر سینه اش آمد و از پیشش بدر شد پس پیش شده سراز از تن بر گرفت و لشکر چین بچاره نبر گشت  
 و لشکر عجم از دنبال ایشان تباخت و همی مرد و مرکب گرفت و بگرام از پس آن نفع بلشکرگاه ملک چین درآمد و آن اموان  
 روز دیگر از باد و عرض سپاه کرده از همه لشکر بگریخت کم نبود بگرام سیاه و شان یکی از سر لشکران بود و او را نیافشد بگرام

و انقال فرار از ارا ما خود ساد است و بخت و تاج ملک چین را نیز گرفت و لشکرگاه خوش آمد



## وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

در میان کشتگان فخر کنند با شکی که جدا در ایام تندرستی سخن بودند که بهرام سیاوشان برسد و مردی سرخ سوری و کبود ۴۲۶  
 چشم را سیر کرده می آورد بهرام چون گفت این اسپر کیت آورده عرض کرد که خواستم اورا بکشم گفت مراد بنزد کلب خوش  
 رسان که علمی دانم و اورا بجا آید بهرام گفت بگوی آن علم کدام است که تو را از کشتن بریانی تواند داد عرض کرد که من مردی بودم  
 که موانع من جاودت در ترکستان نیست آن ابرو باد من نمودم و من تو را بخواب کردم و در خواب هم شکست دادم و در هر شکست  
 باشم با مخالف چنین کنم بهرام گفت اگر در تو خیری بود کت من را دستگیر میشد و حکم داد تا اورا قتل آوردند روز دیگر بعضی بهرام  
 رسید که سپر کت من بودی که مورخین عجم میگویند خوانند بکین خوابی در میان تبه و ساز لشکر می کند و روزی چند بر نیاید که تو  
 اموال و ائصال خود را در حسن کهواره نهاده با سیصد هزار مرد سپاسی از چون گذشته و روز چهارشنبه بود که بر دو سپاه با هم  
 نزدیک شدند و چون مخیم بهرام را گفته بودند که در چهارشنبه رزم نه بهرام با لشکر خود میبایستی اندر آمد که میان هر دو لشکر بود  
 بجار باده و جام مشغول شد فودی چون اینکار بدانست چون سیل بنیان کن از جای بجنبید و آن با غر با صره انداخت بهرام  
 با لشکر خویش گفت بسم، دول نیکنید که این سپاه از ما شکسته شده است و بسیت ما در دل ایشان جای کرده است سم درین  
 رزم بریت شوند مع القصد بهرام آنروز را سپایان برد و چون کجینه افزون از شب گذشته بفرمود تا دیوار باغ را بشکند  
 و با لشکر از باغ بیرون شده بیک ناکاه بر لشکر فودی حمله برد مردانه بکوشید تا لشکر چینیست با حنکت دادند فودی با صفت  
 هزار تن از مردان کار از موده پای سخت کرد و مدتی دراز رزم داد عاقبت بریت شده قلعنه کهواره در کربخت و سپاه  
 بهرام از قهای او ناخته اورا بجا صره انداخت چون وزی چند بر گذشته بهرام بدو پیام کرد که در این قلعنه جای کردن تو را  
 سودی نکند یا ز پی حنکت بیرون شو یا در کجشای در زنیار پادشاه ایران و امای فودی گفت شبانه شاه ایران نامه کت و از آن  
 امان طلب پس نامه بختت هر فرنگاشت و از بهرام فرستاد و او انفاذ حضرت پادشاه داشت بر فرار امان او و نیز یک  
 خویش طلبید چون خبر فودی رسید سا راه کرده از قلعنه بیرون شد بهرام کس بدو فرستاد که مراد بیدار کن نگاه راه حضرت پس کبر فودی  
 گفت من از ملک و خانه کجینه همه گذشتم و زنیاری پادشاه ایران شد که دیگر گرافی سر بهرام را نسیم مرا با او کاری نیست بهرام چون  
 این شنید در خشم شد و فودی را حاضر کرده بیک تازیانه بر پشت او زد و او را زبون ساخت و مردانش را از میان لشکر طلب  
 داشت و فودی را با شش هزار مرد و سیر از بزرگان چین با او سپرد که بخت پادشاه رساند و لشکری از بهرام حفظ انچه لازم رکاب او  
 از غنیمت چین دولت و نچاه و شش شتر از سیم و از کوه هر حمل کرد و دیگر اشیاء نفیسه مردان شاه سپرد و گفت انچه را نیز در حضرت  
 پادشاه پیش او و خرابین نیز غنیمی فراوان بر لشکر خود قسمت کرد و همه را فرستادند و از میان آن کجینه که در قلعنه فودی بود  
 که کوه سرگین و یک کوشور لعل آمو و بعضی اشیاء دیگر که نقش از سیاوشش باید کار نمانده خود برگرفت با بچه مردان شاه فودی  
 با آن اشیاء بر داشته روانه در گاد بر فرشت چون نزدیک با دین رسید انچه با پادشاه عجم برداشته و بهر فرزند بر تکریم فودی  
 از شهر بیرون شد و او را استقبال کرد و نیک فرود آورد و بزرگوار داشت و چهل روز با او بود پس از او عهد بستند و پادشاهی  
 بدو گذاشت و با مردان شاه گفت در خدمت فودی مراجعت کن با بهرام بگوی از بدو صلح افتاد و ملک چین را بدی تو خویش  
 در انوقت ملک چین قهر خویش را با او بخت آن تازیانه که از بهرام ضربت یافته بود بازگفت هرگز از انچه پیش خشتگان شد پس  
 آن مردان شاه آن غنیمت که آورده بود در حضرت پادشاه پیش کشید و معلوم شد که کوه کوشور سیاوش نیز نزد بهرام است و انچه  
 که بد بختت فرستاده و آن خزانه که لاتی شپکاه بود خود برداشته انچه نیز بر خاطر بر فرعی انداخت و همی بر خشم و خست

این سخن در تاریخ ایران با بهرام است که در خدمت پادشاه ایران است و این سخن است که از لشکر است